

نمایشنامه
چهار بازیچه

نمایشنامه

مارکس در سوئد

هاوارد زین

ترجمه
شیرین میرزائزاد



EXIT THEATRE

نمایشنامه

مارکسی در سوهو

نمایشی درباره تاریخ

هاوارد زین

ترجمه: شیرین میرزانژاد

گروه تئاتر اکزیت



EXIT THEATRE

پیش‌گفتار:

اولین بار مانیفست کمونیست را - که کمونیست‌های جوان محله کارگری‌مان به من داده بودند- در حدود هفده سالگی خواندم. تاثیر شگرفی بر روی من داشت، چرا که به نظر می‌رسید توضیحی است برای هرآنچه در زندگی خودم، پدر و مادرم و شرایط زندگی در سال ۱۹۳۹ در آمریکا می‌دیدم، که در بستری تاریخی و زیر نور تحلیلی قدرتمند قرار داده شده بود.

می‌توانستم ببینم که پدرم، یک یهودی مهاجر از اتریش که تنها تا کلاس چهارم درس خوانده بود، هر روز بسیار بسیار سخت کار می‌کرد و با این حال قادر به تامین معاش همسر و چهار پسرش نبود. می‌توانستم ببینم که مادرم شب و روز کار می‌کرد تا غذایی برای خوردن و لباسی برای پوشیدن داشته باشیم و هنگام بیماری مراقبت شویم. زندگی‌شان جدالی پایان‌ناپذیر برای بقاء بود. این را هم می‌دانستم که مردمی در کشور هستند که از ثروت هنگفتی برخوردارند و قطعاً به سختی پدر و مادر من کار نمی‌کنند. نظام، عادلانه نبود.

اطرافم در آن سال‌های رکود خانواده‌هایی بودند که عاجزانه محتاج بودند بدون اینکه تقصیری داشته باشند، قادر به پرداخت اجاره نبودند و اثاثیه‌شان توسط صاحبخانه به پشتیبانی قانون به خیابان ریخته می‌شد. از روزنامه‌ها فهمیده بودم که این وضع در سرتاسر کشور در جریان است.

من اهل مطالعه بودم. بسیاری از رمان‌های دیکنز را از سیزده سالگی خوانده بودم. این رمان‌ها در درونم خشمی را نسبت به بی‌عدالتی و نیز همدلی با مردمی که مورد ظلم کارفرما و نظام قضایی قرار گرفته بودند بیدار کرده بود. حال در سال ۱۹۳۹ خوشه‌های خشم جان اشتاین بک را خوانده بودم و آن خشم بازگشته بود، این بار از ثروتمندان و قدرتمندان این کشور.

کارل مارکس و فردریک انگلس در مانیفست (مارکس سی ساله و انگلس بیست و هشت ساله بود و انگلس بعدها گفته بود که نویسنده‌ی اصلی مارکس بوده است) آنچه را که تجربه می‌کردم و درباره‌اش می‌خواندم توصیف کرده بودند. چیزی بود که حالا می‌دیدم جدا از واقعیت قرن نوزده انگلیس یا دوران رکود آمریکا نبود، بلکه حقیقتی بنیادین درباره‌ی نظام سرمایه‌داری بود. و این نظام آن‌گونه که در دنیای مدرن عمیقاً تثبیت شده

بود، ابدی نبود. در برهه‌ای از تاریخ پدید آمده بود و روزی صحنه را ترک می‌گفت و نظامی سوسیالیستی جای آن را می‌گرفت. این فکری الهام‌بخش بود.

آنها در صفحات آغازین مانیفست اعلام کرده بودند: «تاریخ جوامعی که تاکنون وجود داشته‌اند، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است.» بنابراین فقرا و ثروتمندان نه به عنوان افراد، بلکه به عنوان طبقات در مقابل هم قرار می‌گرفتند. این موضوع تضاد میان آنها را تبدیل به مسئله‌ای بسیار مهم می‌کرد و نشان دهنده‌ی این بود که مردم کارگر و فقیر چیزی داشتند که آنها را در جستجویشان برای عدالت به هم پیوند می‌داد: تعلق همگی آنها به طبقه‌ی کارگر.

حال تکلیف نقش دولت در این مبارزه‌ی طبقاتی چیست؟ «عدالت برابر برای همگان» عبارتی بود که بر نمای ساختمان‌های دولتی حک شده بود. اما مارکس و انگلس در مانیفست این‌گونه نوشتند: «نهاد اجرایی دولت مدرن تنها کمیته‌ای است برای اداره‌ی امور مشترک در میان بورژوازی.» آنها ایده‌ای تکان دهنده ارائه کردند: تشکیلات دولتی بی‌طرف نبوده و علیرغم آنچه ادعا می‌کند، در خدمت طبقه‌ی سرمایه‌دار است.

در سن هفده سالگی ناگهان این ایده را دیدم که به نمایش درمی‌آید. دوستان کمونیستم مرا همراه خود به تظاهراتی در میدان تایمز بردند. صدها نفر از مردم پلاکاردهایی را به دست گرفته بودند که بیان‌کننده‌ی مخالفت با جنگ و فاشیسم بود و در خیابان راه می‌رفتند. صدای آژیر شنیدم. پلیس سواره‌نظام به جمعیت حمله کرد. من با ضربه‌ی یک پلیس لباس شخصی بیهوش شدم. هنگامی که به هوش آمدم و حواسم داشت سر جا می‌آمد، تنها به یک موضوع مسئله‌برانگیز فکر می‌کردم: پلیس و دولت فرمان‌دارندگان ثروت عظیم را اجرا می‌کردند. اینکه چقدر از آزادی بیان و آزادی تجمعات برخوردار باشید بستگی به طبقه‌ای داشت که به آن تعلق داشتید.

در سن هجده سالگی برای کار به عنوان کارآموز مونتاژ قطعات کشتی به کارخانه‌ی کشتی‌سازی در بروکلین رفتم. کار ما اتصال صفحات فولادی بدنه‌ی کشتی‌های جنگی به وسیله‌ی جوشکاری و اتصالات بود. در آن زمان من از «آگاهی طبقاتی» برخوردار بودم. در کشتی‌سازی سه کارگر جوان دیگر مانند خودم را یافتم و چهارنفری دست به سازماندهی کارآموزانی زدیم که از عضویت در اتحادیه‌ی صنفی بازمانده بودند. ما قرار گذاشتیم که هر هفته دور هم جمع شویم و آثار مارکس و انگلس را بخوانیم.

به این ترتیب من شرح انگلس بر فلسفه‌ی مارکسیسم را - که در کتاب آنتی‌دورینگ^۱ (پلمیکی بر علیه نویسنده‌ای به نام دورینگ) آمده است - خواندم و سپس به سختی جلد اول سرمایه را به اتمام رساندم. هیجان‌زده نظام سرمایه‌داری را روشن و آشکار می‌دیدم. در پس تمام پیچیدگی‌های تبادلات اقتصادی، حقیقتی اصلی و مشخص وجود داشت: کار منشاء تمام ارزش‌ها بود؛ کار ارزشی را تولید می‌کرد که بالاتر از دستمزدهای ناکافی پرداخته شده در ازای آن بود؛ و اینکه ارزش اضافی به جیب طبقه‌ی سرمایه‌دار سرازیر می‌شد. سرمایه‌دارها به بیکاری - «ارتش ذخیره‌ی نیروی کار» - نیاز داشتند تا بتوانند دستمزدها را پایین نگاه دارند. نظام، اشیاء را و خصوصاً پول را از مردم گرامی‌تر می‌داشت (فتیشیزم کالا)، تا هر چیز خوبی در زندگی بتواند با ارزش مبادله‌ای خود سنجیده شود.

نظریه‌ی مارکسیسم توضیح می‌داد که بهره‌کشی و مبارزه‌ی طبقاتی پدیده‌ی جدیدی در تاریخ جهان نبوده، بلکه سرمایه‌داری آن را به نقطه‌ی اوج خود در سطحی جهانی رسانده است. سرمایه‌داری در برهه‌ای از تکامل بشر، نیرویی پیشرو در تاریخ بوده است. آنها در مانیفست گفته بودند: «بورژوازی از نظر تاریخی نقشی به‌غایت انقلابی ایفا کرده است.» پیشرفت‌های علمی و تکنولوژی عظیمی را پدید آورده که منجر به ایجاد ثروتی هنگفت شده است. اما این ثروت در دست تعداد هرچه کمتری از افراد متمرکز شده است. تعارضی بنیادین میان نیروهای سازماندهی شده‌ی تولید و هرج‌ومرج نظام بازار وجود داشت. در یک نقطه پرولتاریای بهره‌کشی شده خود را سازماندهی می‌کرد، شورش می‌کرد، قدرت را به دست می‌گرفت و از تکنولوژی پیشرفته برای نیازهای انسان بهره می‌گرفت، نه ثروتمند کردن طبقه‌ی سرمایه‌دار.

این آشنایی اولیه‌ی من با مارکس بود. سال‌ها بعد - پس از آنکه به عنوان خلبان بمبافکن نیروی هوایی در جنگ جهانی دوم خدمت کردم و پس از آن با کمک سهمیه‌ی رزمندگان جنگ جهانی و حمایت همسر و دو فرزندم به کالج و سپس دانشگاه رفتم و فارغ‌التحصیل شدم - شروع به تدریس تاریخ و سیاست کردم؛ ابتدا در کالج اسپلمن^۲ در جنوب. پس از هفت سال در اسپلمن، پیشنهاد کار در دانشگاه بوستون را

^۱ آنتی‌دورینگ (آلمانی: Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft) با نام کامل «انقلاب آقای اویگن دورینگ در علم» کتابی است نوشته فردریش انگلس که نخستین بار در سال ۱۸۷۸ به زبان آلمانی منتشر شد. کتاب در نقد نظریات اویگن دورینگ نوشته شده است. دهه ۱۸۷۰ دورینگ نسخه سوسیالیسم خود را برای مقابله و جایگزینی با خوانش و نسخه مارکس از سوسیالیسم عرضه کرد. در این زمان مارکس مشغول نوشتن کتاب سرمایه بود و به همین دلیل وی کار نوشتن دفاعیه عمومی در برابر نظریات دورینگ را به انگلس سپرد. انگلس در این کتاب نه تنها نظریات دورینگ بلکه همه نظریات سوسیالیسم تخیلی و خرده بورژوازی را به نقد می‌کشد و در عین حال شرح و توضیح کاملی از اصول نظریه سوسیالیسم عملی ارائه می‌کند.

پذیرفتم و به شمال نقل مکان کردم. در کلاس‌های تئوری سیاسی توجه ویژه‌ای به آثار مارکس و انگلس داشتم.

در مقطعی در اواخر دهه‌ی ۶۰ میلادی بنا به دلایل متعددی به آنارشیزم علاقمند شدم. یکی از آنها شواهد رو به رشد وحشت استالینیزم در شوروی بود که نشان می‌داد مفهوم کلاسیک مارکس از «دیکتاتوری پرولتاریا» نیاز به تجدیدنظر داشت. دلیل دیگرش تجربه‌ی خودم در جنوب در مبارزه با تبعیض نژادی به رهبری کمیته‌ی هماهنگی مسالمت‌آمیز دانشجویی^۱ بود. این جنبش بدون نظریه‌پردازی آگاهانه، مطابق با اصول آنارشیزم عمل می‌کرد: بدون قدرت مرکزی، با تصمیم‌گیری دموکراتیک مردمی و مستقیم. در چپ جدید دهه‌ی ۶۰، این را «دموکراسی مشارکتی» می‌نامیدند.

شروع به خواندن درباره‌ی آنارشیزم کردم. از آنارشیست-فمینیست آمریکایی، اما گلدمن^۲ و دوستش الکساندر برکمن^۳ آغاز کردم. با پتر کروپوتکین^۴ و میخائیل باکونین^۵ ادامه دادم. باکونین مخالف سرسخت مفهوم ارائه شده توسط مارکس درباره‌ی چگونگی وقوع انقلاب بود. اما گلدمن که به دنبال مخالفت با جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۹ از ایالات متحده به روسیه بازگردانده شده بود، خاطرنشان کرده بود که دولت جدید شوروی نه تنها دشمنان بورژوا، بلکه مخالفان انقلابی خود را نیز زندانی می‌کند. او آنچه را که خیانت به رویای سوسیالیستی می‌دانست به سختی مورد انتقاد خود قرار داده بود. پدیداری این افکار آنارشیستی در من منجر به برگزاری سمیناری با موضوع «مارکسیسم و آنارشیزم» شد.

از سال ۱۹۶۵ (سالی که جنگ در ویتنام شدت گرفت) تا ۱۹۷۵ (هنگامی که دولت سایگون تسلیم شد)، من به شدت درگیر جنبش ضدجنگ بودم و نوشته‌هایم غالباً بر روی مسائل مرتبط با جنگ متمرکز بود. هنگامی که جنگ به پایان رسید، آزاد شده بودم تا به کارهای دیگری بپردازم. نمایشی درباره‌ی اما گلدمن با عنوان «اما» نوشتم که در بوستون و نیویورک و سال‌ها بعد در توکیو به روی صحنه رفت. در صحنه‌ای از

^۱ Student Nonviolent Coordinating Committee SNCC (Snick)

^۲ Emma Goldman

^۳ Alexander Berkman

^۴ Peter Kropotkin

^۵ Mikhail Bakunin

نمایش، انقلابی‌های جوان نیویورکی در کافه‌ای در جنوب شرق نیویورک درباره‌ی اندیشه‌های مارکس در مقابل اندیشه‌های باکونین بحث می‌کنند.

من به زندگی شخصی این متفکران بسیار علاقمند بودم. زندگینامه‌ی اما گلدمن که خود به رشته‌ی تحریر درآورده بود با عنوان «آن‌گونه که من زیستم»، نه تنها در سیاست، بلکه در روابط جنسی‌اش نیز شاهی حقیقی بر زندگی پر فراز و نشیب او به عنوان یک عصیان‌گر بود. مارکس هرگز زندگینامه‌ی خود را ننوشت، اما می‌توانستم برای فهم زندگی شخصی‌اش به چندین زندگینامه رجوع کنم. به‌علاوه، زندگینامه‌ی درخشان دخترش النور مارکس اثر آیوان کاپ^۱ نویسنده‌ی انگلیسی نیز وجود داشت که در آن جزئیات زندگی خانواده‌ی مارکس در لندن را تعریف می‌کند.

کارل و جنی مارکس پس از اخراج کارل مارکس از کشورهای اروپایی یکی پس از دیگری، به لندن نقل مکان کرده بودند. آنها در محله‌ی کثیف سوهو زندگی می‌کردند و انقلابی‌هایی که از سرتاسر اروپا به لندن می‌آمدند، به منزل آنها رفت‌وآمد داشتند. این تصاویر خیالی -مارکس در خانه، مارکس با همسرش جنی و دخترش النور- مرا مجذوب خود کرده بود.

تجربه‌ی خوب من با نمایش اما گلدمن مرا به سوی دنیای تئاتر کشانده بود و من قصد کرده بودم که نمایشنامه‌ای درباره‌ی کارل مارکس بنویسم. می‌خواستم مارکس را به گونه‌ای نشان دهم که کمتر کسی می‌شناخت، به عنوان مرد خانواده، در تلاش برای تامین معاش همسر و فرزندانش. سه فرزند او در سنین پایین درگذشته بودند و سه دخترش باقی مانده بودند.

همچنین می‌خواستم مخاطب، مارکس را ببیند که از اندیشه‌هایش در مقابل حملات دفاع می‌کند. می‌دانستم که همسرش جنی خود متفکری توانمند بوده و او را در رویارویی گاه به گاه با مارکس تصور می‌کردم.

می‌دانستم که دخترش النور از همان سنین پایین کودکی تیزهوش و بااستعداد بوده است و می‌توانستم او را ببینم که برخی از پیچیده‌ترین نظریات پدرش را به چالش می‌کشد. می‌خواستم اندیشه‌های مارکس را در معرض نقد یک آنارشیست قرار دهم و تصمیم گرفتم که ماجرای دیدار باکونین در خانه‌ی مارکس را خلق کنم. (در واقع هیچ مدرکی دال بر این دیدار وجود ندارد، هر چند، مارکس و باکونین یکدیگر را می‌شناختند و در انترناسیونال اول رقبای سرسخت یکدیگر بودند.)

Yvonne Kapp^۱

مورد دیگری نیز وجود داشت که فکر می‌کردم در ارزیابی‌های معمول از مارکس وجود ندارد. تاکید بر روی مارکس همواره به عنوان یک متفکر و نظریه‌پرداز بوده است. می‌دانستم که مارکس به عنوان یک انقلابی نیز فوق‌العاده فعال بوده است، ابتدا به عنوان یک روزنامه‌نگار یاغی در آلمان و سپس در انجمن‌های کارگری پاریس و لیگ کمونیست در بروکسل. او در زمان انقلاب‌های اروپا در سال ۱۸۴۸ در راینلند فعال بود که منجر به محاکمه‌اش شد و پس از سخنرانی پرشورش در دادگاه به تبرئه‌ی او انجامید. پس از تبعید به لندن در انترناسیونال اول، مبارزات آزادی ایرلند و در سال ۱۸۷۱ به عنوان حامی کمون پاریس نیز فعال بود.

آثار او در طول این سال‌ها نه تنها آثار نظری درباره‌ی اقتصاد سیاسی همچون «سرمایه» بود، بلکه واکنش‌های فوری به حوادث سیاسی را نیز در بر داشت که از جمله‌ی آنها انقلاب‌های ۱۸۴۸، کمون پاریس و مبارزات کارگری در سرتاسر اروپا است. بنابراین می‌خواستم این روی دیگر مارکس را به روی صحنه ببرم، یک انقلابی فعال و پرشور. نمایشنامه‌ای که نوشتم، شخصیت‌های مارکس، همسرش جنی، دخترش النور، دوستش انگلس، و رقیب سیاسی‌اش باکونین را در بر داشت. متن در بوستون نمایشنامه‌خوانی شد و مورد استقبال قرار گرفت، اما من چندان راضی نبودم. پس از آن بود که شروع به تبدیل آن به نمایشی تک‌شخصیتی کردم.

همسر من رازلین که همواره منتقد حساس نوشته‌های من بود، مدام مرا تشویق می‌کرد که کاری کنم تا نمایشنامه ارتباط مستقیم بیشتری با زمانه‌ی ما داشته باشد تا اینکه متنی تاریخی درباره‌ی مارکس و اروپای قرن نوزده باشد. می‌دانستم که در این مورد حق با اوست و پس از مدتی کشمکش با موضوع، به این فکر رسیدم که در یک دنیای خیالی، مارکس از هر جا که هست به زمان حاضر بازگردد. به علاوه، او به ایالات متحده بازمی‌گشت تا نه تنها خاطرات زندگی‌اش در اروپای قرن نوزده را یادآوری کند، بلکه درباره‌ی آنچه امروز در اینجا اتفاق می‌افتد نیز اظهار نظر نماید. تصمیم گرفتم که مقامات، هر که هستند، به دنبال یک اشتباه اداری او را نه به سوهوی لندن که در آن زندگی می‌کرد، بلکه به سوهوی نیویورک بازگردانند.

با وجود اینکه نمایشی تک‌شخصیتی بود، ترتیبی دادم که مارکس از طریق یادآوری خاطراتش افراد مهم زندگی‌اش را زنده کند، از جمله همسرش جنی و دخترش النور. او باکونین آنارشیزم را هم زنده می‌کرد. تمام آنها به شیوه‌های گوناگون اندیشه‌های مارکس را به بوته‌ی نقدی تندوتیز می‌کشاندند. دیالکتیکی از نقطه‌نظرهای مخالف هم شکل می‌گرفت که از طریق بازگو کردن مباحثات توسط مارکس به نمایش درمی‌آمد.

نمایشنامه را زمانی نوشتم که فروپاشی اتحاد شوروی، مطبوعات جریان غالب و رهبران سیاسی را از شادی به وجد آورده بود: نه تنها «دشمن» از میان رفته بود، بلکه اندیشه‌های مارکس نیز از اعتبار ساقط شده بودند. سرمایه‌داری و «بازار آزاد» پیروز شده بود. مارکسیسم شکست خورده بود. مارکس واقعاً مرده بود. بنابراین فکر کردم مهم است که روشن شود نه شوروی و نه سایر کشورهای که خود را «مارکسیست» می‌خواندند و در عین حال حکومت پلیسی برقرار کرده بودند، هیچ یک نماینده‌ی برداشت مارکس از سوسیالیسم نبودند. می‌خواستم نشان دهم که مارکس از اینکه اندیشه‌هایش تحریف شده است عصبانی است و جنایات استالینیسم را نمی‌پذیرد. فکر کردم لازم است که مارکس را نجات داد، نه تنها از سوسیالیست‌نماهایی که قوانین سرکوبگرانه را در بخش‌های گوناگونی از جهان برقرار کرده‌اند، بلکه از تمام نویسندگان و سیاستمداران غربی که از پیروزی سرمایه‌داری باد به غیغ انداخته بودند.

می‌خواستم نشان دهم که نقد مارکس بر سرمایه‌داری همچنان در زمانه‌ی ما اساساً صدق می‌کند. تحلیل او هر روز در تیتز روزنامه‌ها صحت خود را اثبات می‌کند. او سرعت بی‌سابقه و هرج و مرج تغییرات تکنولوژی و تغییرات اجتماعی را در زمانه‌ی خود دیده بود؛ که امروز حتی بیشتر واقعیت دارد. «تحول دائمی تولید، آشفتگی بی‌وقفه‌ی مجموع شرایط اجتماعی، بلاتکلیفی و پریشانی دائمی، عصر بورژوازی را از دوران‌های پیشین متمایز می‌سازد. تمام مناسبات اجتماعی متحجر و ثابت، با مجموعه‌ی همراهان خود، متشکل از نظرات و تعصبات کهن و تقدیس شده کنار رفته و مناسبات جدید پیش از آنکه شکل بگیرند، کهنه می‌شوند. هر آنچه که دچار جمود است، به هوا رفته و نابود می‌گردد.» این در مانیفست آمده بود.

مارکس آنچه را که ما به عنوان «جهانی شدن» از آن صحبت می‌کنیم به وضوح دیده بود. باز هم از مانیفست: «نیاز به گسترش دائمی بازار برای تولیداتش، بورژوازی را به سرتاسر جهان می‌کشاند. می‌بایست همه جا لانه کند و همه جا مستقر شود... به جای انزوا و خودکفایی محلی و ملی سابق، دادوستد در تمام جهات و وابستگی متقابل کشورها را داریم.» «توافقنامه‌های تجارت آزاد» که دولت آمریکا در سال‌های اخیر به دنبال آن است، تلاشی است برای از بین بردن هرگونه محدودیتی که بر سر راه جریان آزاد سرمایه در سرتاسر جهان وجود دارد - اعطای حق به سرمایه‌داران برای بهره‌کشی از مردم سراسر جهان.

تیتريهای روزنامه‌هایی که مارکس در طول نمایش به آنها نگاه می‌کند برایش غیرمنتظره نیستند. او ادغام شرکت‌های بزرگ را دیده بود که امروزه در ابعادی بزرگ‌تر ادامه دارد. او شکاف فزاینده میان ثروتمندان و فقرا را دیده بود که نه تنها در میان مردم هر کشوری وجود دارد، بلکه به طرز بسیار چشمگیرتر میان مردم کشورهای ثروتمند و مردم کشورهای فقیر نیز به چشم می‌خورد.

در نمایشنامه مارکس می‌گوید که سوسیالیسم نباید خصوصیات سرمایه‌داری را به خود بگیرد. در اشاره به اینکه چطور در کشورهای شبه‌سوسیالیستی مخالفان رژیم به کام مرگ فرستاده می‌شوند، او بر یکی از نوشته‌های خود تأمل می‌کند. در سال ۱۸۵۳ هنگامی که در نیویورک دلی تریبون می‌نوشت درباره‌ی سیستم جرائم و مجازات‌ها گفته بود: «آیا ضرورتی برای تأملی عمیق در تغییر سیستمی که چنین جنایاتی را موجب می‌شود وجود ندارد؛ به جای تکریم دزخیمی که جانباں بسیاری را اعدام می‌کند تنها برای آنکه جای بیشتری برای جانباں جدید باز شود؟»

ما در اجتماعی زندگی می‌کنیم که عبارت «فتیشیزم کالا»ی مارکس به خوبی آن را توصیف می‌کند. همان‌گونه که رالف والدو امرسون^۱ تقریباً در همان دوران با دیدن آغاز نظام صنعتی آمریکا می‌گوید: «اشیاء بر زین نشسته و از نوع بشر سواری می‌گیرند.» حمایت از دارایی‌های شرکت‌ها مهم‌تر از حمایت از زندگی انسان تلقی می‌شود. دیوان عالی در اواخر قرن نوزده حکمی صادر کرد مبنی بر اینکه شرکت‌ها «شخص» محسوب می‌شوند و بنابراین مشمول و مورد حمایت متمم چهارده قانون اساسی هستند؛ در واقع حمایتی بیشتر نسبت به سیاه‌پوستانی که این متمم در اصل برای آنها نوشته شده بود.

مارکس تنها بیست و پنج سال داشت و با جنی در پاریس زندگی می‌کرد که سندی درخشان را به رشته‌ی تحریر درآورد. این متن سال‌ها بعد منتشر شد که با عنوان «طرح اقتصادی و فلسفی» شناخته می‌شود. مارکس در این متن از بیگانگی در دنیای مدرن نوشت که تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری به اوج خود رسیده است و در آن انسان‌ها از کار خود، از طبیعت، از یکدیگر و از خودشان بیگانه‌اند. این پدیده‌ای است که ما در زمانه‌ی خودمان پیرامون خود می‌بینیم، پدیده‌ای که منجر به فلاکت معنوی و مادی می‌شود.

مارکس غالب آثار خود را وقف نقد بر سرمایه‌داری کرد و بسیار کم به توصیف اینکه جامعه‌ی سوسیالیستی چگونه باید باشد پرداخت. اما می‌توان با قیاس آنچه درباره‌ی سرمایه‌داری می‌گوید جامعه‌ای بدون بهره‌کشی را تصور کرد که مردم خود را با طبیعت،

^۱ Ralph Waldo Emerson

با کاری که به آن مشغولند، با یکدیگر و با خود یگانه می‌بینند. هنگامی که مارکس با عباراتی پرحرارت جامعه‌ی ساخته شده به دست کمون پاریس ۱۸۷۱ را در آن چند ماه عمر کوتاهش توصیف می‌کند، سرنخ‌هایی از آینده را به دست ما می‌دهد. تلاش کردم این تصویر را در نمایشنامه جای دهم.

آنها که «مارکس در سوهو» را می‌خوانند ممکن است این سوال را از خود بپرسند که تا چه حد از نظر تاریخی دقیق است. حوادث عمده در زندگی مارکس و تاریخ آن دوران اساساً واقعیت دارد: ازدواجش با جنی، تبعیدش به لندن، مرگ سه فرزندش، تعارضات سیاسی آن دوران: مبارزات ایرلند علیه انگلستان، انقلاب‌های ۱۸۴۸ در اروپا، جنبش کمونیستی، کمون پاریس. شخصیت‌های اصلی که از آنها سخن می‌گوید واقعی هستند: اعضای خانواده‌اش، دوستش انگلس و رقیبش باکونین. گفتگوها ساختگی است اما تلاش کرده‌ام که به شخصیت‌ها و طرز تفکرشان نزدیک باشد، هرچند در تصور تضادهای ایدئولوژیک با جنی و النور کمی آزادانه عمل کردم. در چند مورد مانند توصیف ناپلئون سوم از گفته‌های خودش استفاده کردم.

امیدم این است که «مارکس در سوهو» نه تنها زمانه‌ی مارکس و جایگاهش در آن، بلکه زمانه‌ی ما و جایگاهمان در آن را نیز به تصویر بکشد.

هاوارد زین

مارکسی در سوهو

نمایشی درباره تاریخ

بخشی از نور سالن روشن می‌شود. نور در مرکز صحنه روشن شده و صحنه‌ای خالی نمایان می‌شود که در آن تنها یک میز و تعدادی صندلی قرار دارد. مارکس وارد می‌شود. کت فراک و جلیقه‌ی مشکی، پیراهن سفید و کراواتی آویزان بر تن دارد. ریش پرپشت و کوتاه، سبیل سیاه و موهای جوگندمی دارد و عینک مفتولی به چشم دارد. یک گونی در دست دارد، می‌ایستد، به سوی جلوی صحنه می‌آید، به تماشاگران نگاه می‌کند، به نظر خشنود و کمی حیرت‌زده به نظر می‌رسد.

خدا رو شکر، تماشاچی!

(وسایلش را از داخل گونی درمی‌آورد: چند کتاب، روزنامه، یک بطری آبجو، یک لیوان. برمی‌گردد و به جلوی صحنه می‌آید.)

چه خوب کردین اومدین. گول اون احمقایی که می‌گفتن: «مارکس مرده!» رو نخوردید. خب، البته من هم مرده‌ام... هم نمرده‌ام. اینم دیالکتیک برای شما.

(با شوخی کردن درباره‌ی خود یا اندیشه‌هایش مشکلی ندارد، شاید پس از این همه سال ملایم‌تر شده است. اما درست زمانی که فکر می‌کنید مارکس نرم‌خو شده است، انفجارهایی از خشم رخ می‌دهد.)

شاید فکر کنید من چطور اومدم اینجا... (لبخندی شرورانه می‌زند)... وسایل نقلیه‌ی عمومی.

(لهجه‌اش کمی بریتانیایی، کمی اروپایی است، چندان مشخص نیست که توجه را جلب کند، اما قطعاً آمریکایی نیست.)

من انتظار نداشتم که بازگشتم به اینجا باشه... من می‌خواستم برگردم سوهو^۱. همون جایی که تو لندن توش زندگی می‌کردم. اما... یه اشتباه بوروکراسی... حالا سر از اینجا درآوردم، سوهوی نیویورک... (آه می‌کشد) خب، من همیشه دوست داشتم نیویورک رو ببینم.

(برای خودش کمی آبجو می‌ریزد، کمی می‌نوشد، لیوان را پایین می‌گذارد)
(حالتش تغییر می‌کند.)

چرا برگشتم؟

Soho ^۱

(کمی خشم بروز می دهد).

تا از اسمم اعاده‌ی حیثیت کنم!

(اجازه می دهد حرفش بنشیند).

روزنامه‌هاتون رو می خونده‌ام... (روزنامه‌ای برمی دارد) همه‌شون ادعا می کنن که اندیشه‌های من دیگه مرده‌ان! چیز جدیدی نیست. این دلک‌ها بیشتر از صد ساله دارن این حرفا رو می زنن. براتون عجیب نیست که چرا لازمه مرگ منو بارها و بارها اعلام کنن؟

خب، منم دیگه به اینجام رسید. ازشون خواستم این حقو بهم بدن که برگردم، فقط برای یه مدت کوتاه. اما اونجا قانون داره. گفتم که بهتون: بوروکراسیه. اجازه داری مطالعه کنی، حتی نگاه کنی. اما سفر نه. البته که من اعتراض کردم. یه مقدار ازم حمایت هم شد... سقراط بهشون گفت: «زندگی بدون سفر ارزش زندگی کردن نداره!» گاندی روزه گرفت. مادر جونز تهدید کرد که تجمع اعتراضی راه می اندازه. مارک تواین هم با روش‌های عجیب خودش به دفاع از من اومد. بودا زمزمه کرد: اوممم! اما بقیه ساکت موندن. خدایا، آخه تو این وضعیت دیگه چی دارن که از دست بدن؟

بله، من اونجا هم به آشوب‌گری مشهورم. و حتی اونجا هم اعتراض جواب می ده! در نهایت گفتن: «خیلی خب، می تونی بری. حدود یک ساعت وقت داری که حرفت رو بزنی. اما یادت باشه، اغتشاش ممنوع!» اونا به آزادی بیان اعتقاد دارن... اما تو محدوده‌ی مشخص... (لبخند می زند) لیبرالن.

می تونین این خبر رو همه جا پخش کنین: مارکس برگشته! البته برای یه مدت کوتاه. اما یه چیزی رو متوجه باشید- من مارکسیست نیستم. (می خندد) اینو یه بار به پیپر^۱ گفتم، نزدیک بود سَقَط بشه. باید از پیپر براتون بگم. (کمی آبجو می نوشد)

ما توی لندن زندگی می کردیم. من و جنی و بچه‌ها. به علاوه‌ی دو تا سگ، سه تا گربه و دو تا پرنده. به سختی زندگی می کردیم. تو یه آپارتمان تو خیابون دین^۲، نزدیک جایی که فاضلاب شهر رو توش تخلیه می کردن. ما توی لندن زندگی می کردیم چون منو از قاره‌ی اروپا تبعید کرده بودن. بله، از راینلند^۳، از زادگاهم، اخراجم کرده بودن.

^۱ Wilhelm Pieper (1826-1898)

^۲ Dean

^۳ Rhineland: منطقه‌ای در آلمان در دو طرف رود راین، خصوصاً مناطق مرکزی آن

کارای خطرناکی انجام داده بودم. من سردبیر روزنامه‌ی راینیشه زایتونگ^۱ بودم. روزنامه‌ی چندان انقلابی‌ای نبود. اما فکر می‌کنم انقلابی‌ترین عملی که آدم می‌تونه درگیرش بشه... گفتن حقیقته.

تو راینلند پلیس مردم فقیر رو به خاطر جمع کردن هیزم از املاک ثروتمندا دستگیر می‌کرد. من در اعتراض به این موضوع یه یادداشت سردبیر نوشتم. بعد اونا سعی کردن روزنامه‌مون رو سانسور کنن. من یه یادداشت دیگه نوشتم و توش اعلام کردم که تو آلمان آزادی بیان وجود نداره. اونا هم تصمیم گرفتن ثابت کنن که من درست می‌گم. تعطیل‌مون کردن. تازه اونجا بود که ما رادیکال شدیم- مگه همیشه همین‌طوری نیست؟ آخرین شماره‌ی زایتونگ ما تیتربزرگی با رنگ قرمز داشت: «شورش!»... این مقامات رو حسابی دلخور کرد. اونا هم دستور اخراج منو از راینلند دادن.

برای همین رفتم پاریس. آخه تبعیدی‌ها دیگه کجا می‌رن؟ کجا دیگه می‌شه تمام شب توی کافه بشینی و در وصف انقلابی‌گری‌ات تو کشوری که ازش اومدی خالی ببندی؟... بله، اگه قراره تبعیدی باشید، توی پاریس تبعیدی باشید.

پاریس ماه‌عسل‌مون بود. جنی تو محله‌ی لاتینی‌ها یه آپارتمان نقلی برامون پیدا کرده بود. چند ماه رویایی. اما خبر رسید، از پلیس آلمان به پلیس پاریس. ظاهراً پلیس خیلی پیش‌تر از کارگرا به آگاهی انترناسیونالیستی می‌رسه... برای همین از پاریس هم اخراج شدم. رفتیم بلژیک. بازم اخراج شدیم.

اومدیم لندن، همون جایی که پناهنده‌ها از سراسر دنیا به اونجا میان. انگلیسی‌ها به خاطر سعه‌صدرشون تحسین‌برانگیزن... و به خاطر بادی که از این بابت به غبغب می‌اندازن غیرقابل تحملن.

(سرفه می‌کند، پس از این هم گهگاه سرفه خواهد کرد. سرش را تکان می‌دهد.)
دکترابه‌م گفته بودن تا چند هفته‌ی دیگه سرفه‌ام بند می‌اد. این مال سال ۱۸۵۸ بود. داشتم از پیپر براتون می‌گفتم. می‌دونید، تو لندن پناهنده‌های سیاسی از سراسر دنیا تو خونه‌ی ما رفت‌وآمد داشتن. یکی‌شون همین پیپر بود. عین زنبور دوروبر من وزوز می‌کرد. آدم متملق و چاپلوسی بود. تو فاصله‌ی یک‌وجبی من مستقر می‌شد که مطمئن بشه نمی‌تونم از دستش فرار کنم. بعد از نوشته‌های من نقل‌قول می‌کرد. بهش می‌گفتم: «پیپر! لطفاً از خودم به خودم نقل‌قول نکن.»

^۱ Rheinische Zeitung

اونقدر گستاخ بود که گفته بود می‌خواد «داس کاپیتال» رو به انگلیسی ترجمه کنه و فکر می‌کرد که من خوشم میاد. هاه! آدمی که نمی‌تونست یه جمله‌ی انگلیسی رو بدون اینکه سلاخی‌اش کنه به زبون بیاره. انگلیسی زبون قشنگیه. زبون شکسپیره. اگه شکسپیر یک جمله انگلیسی از پیپر می‌شنید، زهر می‌خورد و خودشو می‌کشت!

اما جنی دلش به حالش می‌سوخت. دوست داشت برای شام‌های خونوادگی مون دعوتش کنه. یه روز عصر پیپر اومد و تشکیل «انجمن مارکسیست‌های لندن» رو اعلام کرد. پرسیدم: «یه انجمن مارکسیستی؟ این دیگه چیه؟» گفت: «ما هر هفته دور هم جمع می‌شیم تا درباره‌ی یکی از کارهای شما بحث کنیم. ما اونو بلند می‌خونیم و جمله به جمله بررسی می‌کنیم. برای همین به خودمون می‌گیم مارکسیست. ما کاملاً و از صمیم قلب به هر آنچه شما نوشته‌اید معقدیم.» پرسیدم: «کاملاً و از صمیم قلب؟» گفت: «بله، و باعث افتخار ماست آقای دکتر مارکس - همیشه منو صدا می‌کرد آقای دکتر مارکس - که در جلسه‌ی بعدی انجمن مارکسیست‌های لندن سخنرانی کنید.»

گفتم: «من نمی‌تونم همچین کاری بکنم.»

پرسید: «چرا؟»

گفتم: «چون من مارکسیست نیستم.»

(از ته دل می‌خندد.)

با انگلیسی بدش اونقدر مشکل نداشتم. انگلیسی خودم هم اونقدر درست و حسابی نبود. مشکل طرز فکرش بود. مایه‌ی خجالت بود. مثل ماهواره حول محور حرف‌های من می‌گشت، اونا رو به دنیا بازتاب می‌داد، اما تحریف شده. بعد هم مثل یه متعصب از این تحریف‌ها دفاع می‌کرد و هر کسی رو هم که تعبیر دیگه‌ای داشت، محکوم می‌کرد.

یه بار به جنی گفتم: «می‌دونی بیشتر از همه از چی می‌ترسم؟»

اونم گفت: «اینکه انقلاب کارگری هرگز اتفاق نیفته؟» گفتم: «نه، از این می‌ترسم که انقلاب اتفاق بیفته و به دست آدمایی مثل پیپر قبضه بشه - کسایی که تا قدرت ندارن چاپلوسن و وقتی قدرت پیدا می‌کنن قلدر و متظاهر می‌شن. جزم‌گراها. اونا از طرف طبقه‌ی کارگر حرف می‌زنن و اندیشه‌های منو برای دنیا تفسیر می‌کنن. اونا یه روحانیت جدید می‌سازن، هرم قدرت جدید، با چماق تکفیر و لیست سیاه، تفتیش عقاید و جوخه‌های آتش.»

تمام این‌ها به اسم کمونیزم انجام می‌شه، تحقق کمونیزم آزاد رو صدها سال به تاخیر می‌اندازن، دنیا رو به امپراتوری‌های سرمایه‌داری و امپراتوری‌های کمونیستی تقسیم

می‌کنن. رویای زیبای ما رو به گند می‌کشن و برای پاک کردنش یک انقلاب یا حتی دو سه انقلاب دیگه لازمه. این چیزیه که من ازش می‌ترسم.»

نه، من نمی‌خواستم پیپر داس کاپیتال رو به انگلیسی ترجمه کنه. این کتاب دسترنج پونزده سال کار بود، تو شرایط سوهو. هر روز صبح از میون گداهایی که توی فاضلاب خوابیده بودن می‌گذشتم و خودمو به موزه‌ی بریتانیا و کتابخونه‌ی باشکوهش می‌رسوندم، تا گرگ‌ومیش هوا اونجا کار می‌کردم، می‌خوندم و می‌خوندم... چیزی خسته‌کننده‌تر از خوندن اقتصاد سیاسی هم هست؟ (فکر می‌کند). بله، نوشتن اقتصاد سیاسی.

بعدش از توی خیابونایی که داشتن تاریک می‌شدن برمی‌گشتم خونه و توی راه به صداها گوش می‌کردم: فروشنده‌هایی که قیمت جنساشونو فریاد می‌زدن، کهنه‌سربازای جنگ کریمه که بعضیاشون کور بودن و بعضیای دیگه پا نداشتن و برای یه پنی گدایی می‌کردن، تو هوای تهوع‌آور... بوی فقر لندن، بله.

منتقدای من در تلاش برای کم جلوه دادن زحمات من برای داس کاپیتال همون چیزی رو می‌گفتن که همیشه درباره‌ی نویسنده‌های رادیکال می‌گن: «وای، حتماً تجربیات شخصی هولناکی داشته.» بله، حالا که خیلی اصرار دارین، اون پیاده‌روی توی سوهو به سمت خونه به آتش خشمی که دستمایه‌ی داس کاپیتال شد دامن زد.

بعد می‌شنوم که: «خب، بله، اون موقع این‌طوری بود، یه قرن پیش.» فقط اون موقع؟ امروز تو راهم به اینجا از خیابونای شهرتون رد شدم، اطرافم پر از زباله بود و هوای متعفن توی دماغم می‌زد، از کنار مردا و زنایی که کنار خیابون خوابیده بودن و از سرما به هم چسبیده بودن گذشتم. به جای صدای دختری که ترانه بخونه، صدایی رو توی گوشم شنیدم که می‌گفت... (با اندوه): «آقا، یه کم پول خرد برای یه لیوان قهوه...»

(عصبانی) شما به این می‌گین پیشرفت؟ چون ارابه‌های موتوری و تلفن و ماشین‌های پرنده و هزار جور معجون مختلف دارین برای اینکه بوی بهتری بدین؟ اون وقت مردم توی خیابونا می‌خوابن؟

(روزنامه‌ای برمی‌دارد و با دقت به آن نگاه می‌کند). یک گزارش رسمی: تولید ناخالص داخلی ایالات متحده (بله، ناخالص و آلوده) در سال گذشته برابر با هفت هزار میلیارد دلار بوده است. عجب! حالا بگید ببینم کجا هست؟ کی ازش نفع می‌بره؟ کی هیچ نفعی نمی‌بره؟ (دوباره از روی روزنامه می‌خواند) کمتر از پانصد نفر دوهزار میلیارد دلار را در قالب دارایی‌های بازرگانی در دست دارند. آیا این افراد شریف‌تر، سخت‌کوش‌تر و برای جامعه ارزشمندتر از اون مادری هستن که تو آپارتمان اجاره‌ای در طول زمستون از سه تا بچه مراقبت می‌کنه و پولی نداره که قبض گازش رو پرداخت کنه؟

مگه من صدوپنجاه سال پیش نگفتم که کاپیتالیسم ثروت رو به میزان قابل توجهی در اجتماع افزایش می‌ده اما این ثروت در دست تعداد هرچه کمتری از افراد متمرکز می‌شه؟ (از روی روزنامه می‌خواند) ادغام عظیم بانک کِمیکال^۱ و بانک چیس منهتن^۲. دوازده هزار کارگر کار خود را از دست خواهند داد... قیمت سهام افزایش خواهد یافت.» بعد می‌گن اندیشه‌های من مرده!

شما اون شعر الیور گلدسمیت «دهکده‌ی متروکه» رو شنیدین؟ (از حفظ می‌خواند)

«سرزمینی همچون طعمه گرفتار مصیبتی زود هنگام

چرا که ثروت‌ها انباشته شده و انسان‌ها می‌پوسند»

بله، می‌پوسند. این همون چیزی بود که امروز صبح وقتی توی شهرتون راه می‌رفتم دیدم.

خونه‌هایی که می‌پوسن، مدرسه‌هایی که می‌پوسن، آدمایی که می‌پوسن. اما بعدش کمی جلوتر رفتم و یه دفعه دوروبرم پر شد از مردایی که معلوم بود وضعشون خوبه و زنایی که جواهرات و پوست خز به خودشون آویزون کرده بودن. یه دفعه صدای آژیر شنیدم. خشونت در اون حوالی در جریان بود؟ جنایتی داشت رخ می‌داد؟ کسی داشت سعی می‌کرد بخشی از تولید ناخالص ملی رو به طور غیرقانونی از اونایی که قبلاً به طور قانونی دزدیده بودنش کش بره؟ وای، عجایب نظام بازار! انسان‌ها در حد کالا پایین آورده می‌شن و زندگی‌شون تحت سلطه‌ی کالای برتر یعنی پول قرار می‌گیره.

(نور به نشانه‌ی تهدید خاموش و روشن می‌شود. مارکس به بالا نگاه می‌کند، محرمانه به تماشاچیان می‌گوید) کمیته از این چیزا خوشش نمی‌آد!

(لحنش نرم می‌شود، خاطراتش را یادآوری می‌کند). توی اون آپارتمان کوچیک تو سوهو جنی سوپ گرم و سیبزمینی آب‌پز درست می‌کرد. نون تازه هم از دوست نونوای سر کوچه‌مون می‌رسید. دور میز می‌نشستیم غذا می‌خوردیم و درباره‌ی اتفاقات روز صحبت می‌کردیم - مبارزه‌ی ایرلندی‌ها برای آزادی، تازه‌ترین جنگ، حماقت رهبران کشورها، اپوزیسیون سیاسی که خودشو محدود کرده بود به جیغ و داد، روزنامه‌های بزدل... فکر می‌کنم الان دیگه این چیزا عوض شده، نه؟

بعد از شام میز رو جمع می‌کردیم و من مشغول کار می‌شدم. با سیگار برگ و لیوان آبجو دم دستم. بله، تا سه چهار صبح کار می‌کردم. یه طرف کتاب‌هام روی هم چیده شده

^۱ Chemical Bank

^۲ Chase Manhattan Bank

بودن و گزارش‌های پارلمانی یه طرف دیگه. جنی هم اون طرف میز روبروم می‌نشست و پاکنویس می‌کرد- دست‌خط من افتضاح بود و جنی کلمه به کلمه نوشته‌های منو بازنویسی می‌کرد- می‌تونید عملی قهرمانانه‌تر از این رو تصور کنید؟

گهگاهی بحران پیش می‌اومد. بحران جهانی که نه. یه کتاب گم می‌شد. یه روز هر چی گشتم نتونستم «ریکاردو» مو پیدا کنم. از جنی پرسیدم: «ریکاردوی من کجاست؟» گفت: «منظورت اصول اقتصاد سیاسیه؟» خب، جنی فکر کرده بود کارم باهاش تموم شده و برده بود گرو گذاشته بودش. از کوره در رفتم: «ریکاردوی من! تو ریکاردوی منو گرو گذاشتی؟» گفت: «ساکت باش! مگه همین هفته‌ی پیش انگشتی که مادرم هدیه داده بود رو گرو نگذاشتیم؟»

اینجوری بود دیگه. (آه می‌کشد) ما همه چیزمونو گرو می‌گذاشتیم. خصوصاً هدیه‌هایی که از طرف خانواده‌ی جنی می‌رسید. وقتی اونا ته می‌کشید، لباسمونو گرو می‌گذاشتیم. یه سال زمستون -زمستونای لندن رو دیدید؟- بدون پالتو گذروندم. یه بار دیگه از خونه که اومدم بیرون پاهام شروع کرد به یخ زدن، بعد فهمیدم کفش پام نیست. روز قبلش گرو گذاشته بودمشون.

وقتی داس کاپیتال منتشر شد، جشن گرفتیم، اما قبلش انگلس^۱ مجبور شد یه کم پول بهمون قرض بده تا بتونیم بریم رومیزی و ظرف‌هامونو از گرو دربیاریم. انگلس... فرشته بود. هیچ کلمه‌ی دیگه‌ای نمی‌شه درباره‌اش به کار برد. وقتی آب‌مون رو قطع می‌کردن، گاز رو قطع می‌کردن، خونه تاریک می‌شد و حال‌مون گرفته بود، انگلس قبض‌ها رو پرداخت می‌کرد. پدرش تو منچستر کارخونه داشت. بله... (لبخند می‌زند)... سرمایه‌داری ما رو نجات داد!

انگلس همیشه نیازهای ما رو درک نمی‌کرد. ما پول خورد و خوراک نداشتیم، بعد انگلس برامون صندوق صندوق شراب می‌فرستاد! یه سال کریسمس پول نداشتیم و ایناختسباوم^۲ -درخت کریسمس- بخریم، انگلس با شش تا بطری شامپاین از راه رسید. ما هم درخت کریسمس رو تصور کردیم، دورش حلقه زدیم، شامپاین خوردیم و آوازهای کریسمس خونیدیم. (آواز می‌خواند، یکی از سرودهای کریسمس را زمزمه می‌کند)

O Tannenbaum...

^۱ Friedrich Engels

^۲ Weihnachtsbaum

می‌دونستم دوستای انقلابییم چه فکری می‌کردن: مارکس بی‌خدا با درخت کریسمس! بله، من گفتم دین افیون توده‌هاست، اما هیچ‌کس به کل متن توجهی نکرد. گوش کنید. (کتابی برمی‌دارد و می‌خواند.) «دین ناله‌ی موجود ستم‌دیده است، قلب دنیای بی‌قلب، روح شرایط بی‌روح، افیون توده‌هاست.» درسته که افیون درمان نیست، اما می‌تونه برای رهایی از درد ضروری باشه. (سرش را تکان می‌دهد.) مگه من اینو به خاطر دمل‌هام نمی‌دونم؟ مگه دنیا خودش به دمل‌های وحشتناک دچار نیست؟

همه‌اش به جنی فکر می‌کنم. (دست نگه می‌دارد، چشمانش را می‌مالد.) اینکه چطور تمام دار و ندارمونو جمع کرد، دست دو تا دخترمون جنی‌شن و لورا رو گرفت و از اون طرف کانال^۱ آورد به لندن. بعد سه بار تو اون آپارتمان سرد و فکستنی تو خیابون دین وضع حمل کرد. از اون نوزادا مراقبت کرد و سعی کرد گرم نگه‌شون داره. بعد هم یکی‌یکی مرگ‌شون رو به چشم دید... گوئیدو حتی راه هم نیافتاده بود. فرانچسکا هم یک سالش بود... مجبور شدم برای پول تابوتش سه پوند قرض کنم... موش هم هشت سال زندگی کرد، اما از همون اول یه مشکلی داشت. سر بزرگ و قشنگی داشت، اما بقیه‌ی بدنش هرگز رشد نکرد. شبی که مرد، همه دور جنازه‌اش تا صبح خوابیدیم.

وقتی النور به دنیا اومد ما خیلی می‌ترسیدیم. اما اون موجود کوچولوی سرسختی بود. خیلی خوب بود که دو تا خواهر بزرگ‌تر از خودش داشت. اونا خودشون هم به سختی دووم آورده بودن. جنی‌شن توی پاریس به دنیا اومده بود. پاریس برای عشاق عالیه، اما نه برای بچه‌ها. هواش یه جوریه. لورا بچه‌ی دوم‌مون بود که توی بروکسل به دنیا اومده بود. هیچ‌کس نباید توی بروکسل به دنیا بیاد.

توی لندن ما هیچی پول نداشتیم. اما پیک‌نیک یکشنبه‌هامون سر جاش بود. یک ساعت و نیم راه می‌رفتیم تا به خارج شهر برسیم، من و جنی و بچه‌ها با لنشن (وای، درباره‌اش بعداً براتون می‌گم...). لنشن کباب گوساله درست می‌کرد. چای و میوه و نون و پنیر و آبجو هم داشتیم. النور از همه کوچک‌تر بود، ولی آبجو می‌خورد.

پول نداشتیم، اما بچه‌ها به سفر احتیاج داشتن. یه بار با پول اجاره خونه فرستادمشون سواحل اقیانوس اطلس تو فرانسه. یه بار دیگه هم با پول خرجی خونه یه پیانو خریدم، آخه دخترا عاشق موسیقی بودن.

یه پدر نباید بین بچه‌هاش فرق بگذاره. اما النور! به جنی می‌گفتم: «این النور بچه‌ی عجیبیه.» جنی هم جواب می‌داد: «انتظار داشتی بچه‌های کارل مارکس عادی باشن؟»

^۱ کانال مانس

النور از همه کوچک‌تر بود و از همه باهوش‌تر. یه انقلابی هشت ساله رو تصور کنید. سال ۱۸۶۳ سنش همین قدر بود. لهستان علیه سلطه‌ی روسیه شورش کرده بود و تاسی هم یه نامه نوشت (ما صداش می‌کردیم تاسی). تاسی یه نامه به انگلس نوشت درباره‌ی به قول خودش «این رفقای کوچولوی شجاع در لهستان». موقعی که نه سالش بود، یه نامه نوشت فرستاد آمریکا که توش به پرزیدنت لینکلن توصیه کرده بود چطور تو جنگ داخلی با ایالت‌های جنوب پیروز بشه!

سیگار هم می‌کشید. شراب هم می‌خورد. با این حال هنوز بچه بود. تن عروسکاش لباس می‌پوشوند... از اون طرف شراب مزمره می‌کرد! ده سالش که بود با من شطرنج بازی می‌کرد و بردن ازش اصلاً کار راحتی نبود. تو پونزده سالگی یک‌باره از قانون سکوت تو روزهای یکشنبه به خشم اومده بود. هیچ فعالیتت تو روزهای یکشنبه مجاز نبود. برای همین تو سالن سنت‌مارتین «عصر روزهای یکشنبه برای مردم» رو سازماندهی کرده بود و چندتا نوازنده آورده بود که هندل و موتزارت و بتهوون بزنن. سالن پر شده بود. دو هزار نفر آدم. غیرقانونی هم بود، اما هیچ‌کس دستگیر نشد. نتیجه‌ی اخلاقی: اگه می‌خواهید قانون‌شکنی کنید، این کار رو همراه با دوهزار نفر آدم و موتزارت انجام بدید.

من برای اون و خواهراش با صدای بلند شکسپیر و آشیل و دانته می‌خوندم که النور عاشقش بود. اتاقش موزه‌ی شکسپیر بود. رومئو و ژولیت رو از بر بود و اصرار داشت که براش جملات رومئو رو اونجایی که برای اولین بار ژولیت رو می‌بینه براش دوباره و دوباره بخونم:

«روشنایی گونه‌های او ستارگان را خجل می‌کرد

آن گونه که نور آفتاب چراغ را

و چشمان او در آسمان‌ها در آن فضای گسترده چنان پرتو می‌افکند

که پرندگان نغمه‌سرایی می‌کردند، گویی که شب نیست.»

زندگی با تاسی اصلاً آسون نبود. به هیچ وجه! می‌دونید چقدر خجالت‌آور که بچه‌ای داشته باشی که ایرادهای منطق رو پیدا کنه؟ درباره‌ی نوشته‌هام با من بحث می‌کرد! مثلاً مقاله‌ی «درباره‌ی مسئله‌ی یهود». قبول دارم که فهمش آسون نیست. خب، النور خوندش و بلافاصله ایراد گرفت: «تو چرا تنها یهودی‌ها رو به عنوان نماینده‌های سرمایه‌داری معرفی کردی؟ اونا تنها کسانی نیستن که مرض کاسبکاری و حرص دارن.» سعی کردم بهش توضیح بدم: من یهودی‌ها رو به تنهایی در نظر نگرفتم. فقط ازشون به عنوان یه نمونه‌ی بارز استفاده کردم. اون هم در جواب یه ستاره‌ی داوود چسبوند به

سینه‌اش و اعلام کرد: «من یهودی‌ام.» چی می‌تونستم بگم؟ شونه‌هامو بالا انداختم. گفت: «این یه حرکت کاملاً یهودیه.» گاهی خیلی اعصاب خردکن می‌شد! تاسی می‌دونست که پدرم به مسیحیت تغییر دین داده بود. یهودی بودن توی آلمان چندان ساده نبود... البته هیچ‌وقت هیچ‌جا یهودی بودن ساده است؟ پدرم توی هشت سالگی منو غسل تعمید داده بود. همین برای النور مسئله شده بود. می‌پرسید: «ببین مور!» -خونواده‌ام منو به خاطر رنگ پوست تیره‌ام مثل اعراب شمال آفریقا اینجوری صدا می‌کردن - «می‌دونم که تو رو غسل تعمید داده‌ان. اما قبلش ختنه شده‌ای، نه؟» خجالت هم نمی‌کشید!

اینجور وقت‌ها دیگه غیرقابل تحمل می‌شد. اینو گوش کنید. کنار ستاره‌ی داوودش، صلیب هم به خودش آویزون کرده بود. نه که کشته مرده‌ی مسیحیت باشه، عاشق ایرلندی‌ها و قیام‌شون علیه انگلستان بود. درباره‌ی ایرلندی‌ها از لیزی برنز^۱ عشق انگلس شنیده بود.

لیزی کارگر کارخونه بود و سواد خوندن نداشت. انگلس به نه تا زبون صحبت می‌کرد. ممکنه فکر کنید که این باعث می‌شد به سختی با هم ارتباط برقرار کنن. اما اونا عاشق همدیگه بودن. لیزی تو جنبش ایرلند فعال بود. تاسی می‌رفت پیشش و دوتایی روی زمین می‌نشستن شراب می‌خوردن و آوازهای ایرلندی می‌خوندن تا خوابشون می‌برد. شب وحشتناکی بود، شبی که دولت انگلستان دو تا جوون ایرلندی رو همون‌جا تو سوهو دار زد، در حالی که جمعیت مست تشویق می‌کردن... همون انگلیسی‌های مبادی آداب با چای بعدازظهرشون و دار زدن‌هاشون در ملاء عام! اینطور که فهمیدم دیگه آدما رو دار نمی‌زنن - فقط با گاز مسموم‌شون می‌کنن یا سم توی رگاشون تزریق می‌کنن، یا با برق تا حد مرگ می‌سوزونیدشون. خیلی متمدنانه‌تره. بله، دو تا جوون ایرلندی رو اعدام کردن، به جرم اینکه خواهان آزادی از سلطه‌ی انگلستان بودن. النور همین‌طور اشک می‌ریخت.

بهش می‌گفتم: «تاسی، تو مجبور نیستی به این زودی درگیر فجایع دنیا بشی. تو پونزده سالته.» اونم جواب می‌داد: «نکته همین‌جاست مور. من سیزده سالم نیست. چهارده سالم هم نیست. من پونزده سالمه.»

بله، پونزده سالش بود و شیفته‌ی هر مرد جذاب و خوش‌تیپی می‌شد که پاش به آپارتمان ما می‌رسید. می‌تونم یه لیست دربیارم. النور تو تمام عمرش توی سیاست تیزهوش بود و

^۱ Lizzie Burns

توی عشق احمق. دیوانه‌ی قهرمان کمون پاریس، لیساگاری^۱ شده بود. باز خوبه دست‌کم این یکی فرانسوی بود.

طرف جنی‌شن انگلیسی بود. مردای انگلیسی مثل غذای انگلیسی می‌مونن. لازمه بیشتر توضیح بدم؟ دوست‌پسر لورا، لافارژ^۲. ابراز احساساتش در ملاءعام مسخره بود. دستش رو می‌گذاشت رو باسن لورا، جلوی چشم همه، انگار که عادی‌ترین رفتار ممکن بود. جنی ازش دفاع می‌کرد. می‌گفت: «مال فرهنگ کریوله^۳. می‌دونی که خانواده‌اش از کوبا اومدن فرانسه.» انگار توی کوبا مردم همین جور که راه می‌رن دستشون به باسن همدیگه است! (آه می‌کشد) جنی همیشه سعی می‌کرد منو آروم کنه. خب، ممکن بود منو بتونه آروم کنه، اما در مورد دمل‌هام چندان موفق نبود. (چهره‌اش حالتی ناشی از درد و چندش به خود می‌گیرد) تا حالا دمل داشته‌اید؟ هیچ مرضی بدتر از اون نیست. همه‌ی عمر مایه‌ی رنج و عذابم بودن. همین باعث شده بود دست به تلاش‌های احمقانه‌ای بزنن تا منو از روی دمل‌هام تحلیل کنن. «مارکس از نظام سرمایه‌داری عصبانیه چون دمل‌هاش اذیتش می‌کنن!» عجب بیشعورهایی! پس بقیه‌ی انقلابی‌هایی رو که دمل ندارن چه جوری توجیه می‌کنن؟

البته همیشه یه چیزی پیدا می‌کنن: این یکی از پدرش کتک می‌خورده. اون یکی تا ده سالگی شیر مادرشو رو می‌خورده. اون یکی یاد نگرفته تنها بره دستشویی - انگار آدم باید غیرطبیعی باشه تا از بهره‌کشی بدش بیاد. هر توجیهی می‌تراشن جز اونی که واضحه، که سرمایه‌داری بنا به طبیعتش، بنا به ضرباتی که به روح بشریت وارد می‌کنه، آفریننده‌ی شورشه

بله، می‌گن سرمایه‌داری نسبت به دوران من انسانی‌تر شده. واقعاً؟ همین چند سال پیش -توی روزنامه نوشته بود- صاحبان کارخونه‌ها تو کارولینای شمالی درهای مرغداری رو به روی زن‌ها قفل کرده بودن. چرا؟ برای اینکه سود بیشتری به دست بیان. آتش‌سوزی شد، بیست و پنج تا کارگر گیر افتادن و سوختن.

شاید خشمم دمل‌هامو بدتر می‌کرد. خب امتحان کنین، سعی کنین با دمل روی باسن‌تون بنشینین و بنویسین. حرف دکترها رو که نزنین. بدتر از من هیچی نمی‌دونستن. خیلی بدتر، چون دمل‌ها مال من بود. (کمی دیگه آبجو می‌نوشد.)

^۱ Prosper-Olivier Lissagaray

^۲ Paul Lafargue: روزنامه‌نگار فرانسوی

^۳ Creole: مربوط به مردم اروپایی-کارائیبی

نمی‌تونستم بخوابم. تا اینکه یه چیز معجزه‌آسا پیدا کردم: آب. بله، به همین سادگی. پارچه‌ی خیس خورده تو آب گرم. جنی ساعت‌ها با حوصله پارچه‌ها رو روی دمل‌هام می‌گذاشت. وقتی نصفه‌شب فریاد می‌کشیدم، بیدار می‌شد و اون پارچه‌های آرام‌بخش رو برام می‌گذاشت... بعضی وقت‌ها که جنی نبود، لنشن این کارو می‌کرد.

(دست نگه می‌دارد و به فکر فرو می‌رود.) بله، لنشن. ما توی سوهو در فقر داریم زندگی می‌کنیم که مادر جنی تصمیم می‌گیره لنشن رو برامون بفرسته تا تو نگهداری بچه‌ها بهمون کمک کنه. ما وسایل خونه رو گرو گذاشته بودیم، حالا یه دفعه خدمتکار داشتیم. وقتی با اشراف وصلت می‌کنی اینجوریه دیگه. خانواده‌ی همسرت برات پول که این همه بهش نیاز داری نمی‌فرستن. برات ظروف نقره و پارچه‌های مرغوب می‌فرستن. و خدمتکار. البته فکر بدی هم نبود. خدمتکار می‌تونه پارچه‌ها و نقره‌جات رو ببره گرو بگذاره و پول بگیره. لنشن بارها این کارو کرد....

اما اون هیچ‌وقت خدمتکار نبود. بچه‌ها عاشقش بودن. جنی هم خیلی بهش علاقه داشت. وقتی جنی مریض شده بود، لنشن کنارش بود و تمام کارهاشو انجام می‌داد. اما خب، بله، حضورش تنش زیادی بین من و جنی ایجاد کرده بود. یه صحنه‌ای یادم می‌آد. جنی گفت: «امروز صبح، دیدم چطوری به لنشن نگاه می‌کردی.»

«نگاه می‌کردم؟ منظورت چیه؟»

«منظورم جوریه که مرد به زن نگاه می‌کنه.»

«بازم منظورت رو نمی‌فهمم.» (با تاسف سرش را تکان می‌دهد) یکی از اون گفتگوهای بود که امکان نداشت نتیجه‌ی خوبی داشته باشه.

همه‌ی اینا تو آپارتمان‌مون تو خیابون دین اتفاق می‌افتاد. بیرون، شهر لندن بود... می‌تونید خیابونای لندن رو تو سال ۱۸۵۸ تصور کنید؟ دختری فروشنده‌ی دوره‌گرد که تلاش می‌کردن چند تا جنس رو به چند پنی بفروشن. نوازنده‌ی ارگ سیار با عنترش. روسپی‌ها، شعبده‌بازها، معرکه‌گیرهایی که آتش توی دهان‌شون می‌کردن، دستفروش‌هایی که توی بوق‌هاشون می‌دمیدن و زنگ‌هاشونو به صدا درمی‌آوردن، نوازنده‌های هردی‌گردی، نوازنده‌های ارگ، دسته‌های سازهای بادی، نوازنده‌های ویلن و نی‌انبان اسکاتلندی، و همیشه دخترک گدایی که ترانه‌های ایرلندی می‌خوند. اینا چیزایی بود که من هر شب سر راهم از موزه‌ی بریتانیا به خونه می‌دیدم و می‌شنیدم، زیر نور چراغ‌های گازی که تازه روشن شده بودن، تا اینکه می‌رسیدم به خیابون دین. وسط گل و فاضلاب راه می‌رفتم و به اهمیتی که به سنگفرش کردن پیاده‌روهای محله‌ی ثروتمندا

می‌دادن فکر می‌کردم. (آه می‌کشد) خب، فکر می‌کنم کاملاً به‌جا باشه که نویسنده‌ی داس کاپیتال در حالی که توی نوشته‌هاش نظام سرمایه‌داری رو محکوم می‌کنه، توی گه به سختی راه بره....

وقتی درباره‌ی راه رفتن با مشقت توی گل‌ولای خیابون گلایه می‌کردم، جنی هیچ همدردی نمی‌کرد. می‌گفت: «این همون حسیه که با خوندن داس کاپیتال به من دست می‌ده!» اون همیشه سرسخت‌ترین منتقد من بود. بی‌رحم. شاید بشه گفت صادق. هیچ چیزی خشم‌آورتر از منتقد صادق وجود داره؟

این کتاب براش مسئله بود. بله، داس کاپیتال. (کتاب را برمی‌دارد) نگران این بود که من از همون ابتدا با بحث در مورد کالا، ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای حوصله‌ی مردم رو سر ببرم. می‌گفت کتاب خیلی طولانی و پر از جزئیاته. از کلمه‌ی «ثقیل» استفاده می‌کرد. فکرشو بکنید!

اون به من یادآوری می‌کرد که وقتی کتاب رو به پیترو فاکس^۱ دوست سندیکالیست‌مون داده بودم چی گفته بود. «احساس کسی رو دارم که بهش یه فیل هدیه داده باشن.» بله، جنی هم گفت، این کتاب یه فیله. من سعی می‌کردم بهش بفهمونم که این مانیفست کمونیست نیست که مخاطبش عموم مردم باشن. این تحلیله. می‌گفت: «بگذار تحلیل باشه، اما مثل مانیفست فریاد بزنه. شبی اروپا را تسخیر کرده-

شبح کمونیزم! آره. این خواننده رو به وجد می‌آره... شبی اروپا را تسخیر کرده!» بعد جملات اول داس کاپیتال رو برام می‌خوند، البته برای اینکه شکنجه‌ام بده. (مارکس کتاب را از روی میز برمی‌دارد و می‌خواند.) «ثروت جوامعی که در آن تولید به روش سرمایه‌داری غالب است، خود را به شکل انباشت انبوه کالا نمایان می‌سازد.» می‌گفت: «این کاری می‌کنه که خواننده خوابش ببره.»

من از شما می‌پرسم، این کسل کننده است؟ (فکر می‌کند.) شاید یه کم. اینو پیش جنی هم اعتراف کردم. گفت: «چیزی به عنوان کمی کسل کننده وجود نداره.»

اشتباه نکنید. اون داس کاپیتال رو به عنوان یه تحلیل عمیق می‌دید که نشون می‌داد چطور نظام سرمایه‌داری در مقطع مشخصی از تاریخ می‌بایست پدید می‌اومد تا موجب رشد عظیم نیروهای مولد و افزایش بی‌سابقه‌ی ثروت در جهان بشه. و بعد چطور باید بنا به طبیعت خودش این ثروت رو به گونه‌ای توزیع کنه تا انسانیت رو نابود کنه، چه کارگر

^۱ Peter Fox

و چه سرمایه‌دار و اینکه چطور بنا به طبیعت خودش، افرادی رو پدید می‌آره که گورش رو می‌کنن و راه رو برای نظامی انسانی‌تر باز می‌کنن. اما جنی همیشه می‌پرسید: «آیا می‌تونیم با مخاطبایی که مورد نظرمونه ارتباط برقرار کنیم؟»

یه روز بهم گفت: «می‌دونی چرا سانسورچی‌ها اجازه دادن کتابت چاپ بشه؟ چون هیچی ازش نفهمیدن و احتمال می‌دن هیچ‌کس دیگه‌ای هم چیزی ازش نفهمه.» من بهش یادآوری کردم که داس کاپیتال داره نقدهای خوبی دریافت می‌کنه. اونم به من یادآوری کرد که بیشتر این نقدها نوشته‌ی انگلس هستن... بهش گفتم شاید به این خاطر از کارم انتقاد می‌کنه که از دست من راضی نیست. گفت: «شما مردا! نمی‌تونین باور کنین که به کارتون انتقاد وارده برای همین ربطش می‌دین به مسائل شخصی. بله مور، احساسات شخصی‌ام هم هست، اما این بحثش جداست.»

بله، احساسات شخصیش. اون وقتاً جنی دوران سختی رو می‌گذروند. فکر می‌کنم تقصیر من بود. اما نمی‌دونستم چطور رنجش رو تسکین بدم. باید اینو متوجه باشید، من و جنی وقتی عاشق هم شدیم که اون هفده سالش بود و من نوزده سالم. خیلی زیبا بود، با موهای شرابی و چشمای تیره. به دلایلی خونواده‌اش از من خوششون اومده بود. اشراف‌زاده بودن. اشراف همیشه از روشنفکرا خوششون می‌آد. با پدر جنی بحث‌های طولانی درباره‌ی فلسفه‌ی یونان داشتیم. من رساله‌ی دکترام رو درباره‌ی دموکری و هراکلیت تموم کرده بودم. تازه داشتم متوجه می‌شدم که تا اون زمان فلاسفه فقط جهان رو تفسیر کرده بودن. اما هدف تغییر جهان بود!

وقتی از آلمان اخراج شدم، جنی با من تا پاریس اومد و اونجا با هم ازدواج کردیم. با دست خالی زندگی می‌کردیم. دوستانمون تو کافه‌ها می‌دیدیم. اونا هم با دست خالی زندگی می‌کردن. چه دارودسته‌ای بودیم! باکونین^۱، آنارشویست عظیم‌الجثه و ژولیده. انگلس، بی‌خدای خوش‌تیپ. هاینه^۲، شاعر پاکدامن. اشترنر^۳، نخاله‌ی تمام. پرودون^۴ که می‌گفت: «مالکیت دزدیه!»... اما دنبال سهم خودش بود!

^۱ Mikhail Alexandrovich Bakunin (۱۸۱۴-۱۸۷۶)

^۲ Christian Johann Heinrich Heine (۱۷۹۷-۱۸۵۶)

^۳ Max Stirner با نام اصلی یوهان کسپر اشمیت (۱۸۰۶-۱۸۵۶) Johann Kaspar Schmidt

^۴ Pierre-Joseph Proudhon (۱۸۰۹-۱۸۶۵)

فقر بودن تو پاریس یه چیزه، توی لندن یه چیز دیگه. ما با دو تا بچه نقل مکان کردیم به لندن و چیزی نگذشت که جنی دوباره حامله شد. گاهی احساس می‌کردم که منو سرزنش می‌کنه به خاطر اینکه مجبوره بچه‌هامونو تو یه آپارتمان سرد و نمور بزرگ کنه که دائم هم توش یه نفر مریض بود.

جنی آبله گرفت. خوب شد، اما جای زخم‌ها روی صورتش موند. من بهش می‌گفتم که هنوزم زیباست، اما تاثیری نداشت.

ای کاش می‌شد جنی رو بشناسید. ارزش کاری که برای من کرد بی‌حد و حسابیه. اون پذیرفته بود که من نمی‌تونم مثل مردای دیگه سر کار برم. البته یه بار سعی کردم. یه نامه‌ی درخواست کار به عنوان کارمند دفتری برای راه‌آهن نوشتم. جوابی که بهم دادن این بود: «دکتر مارکس، درخواست شما برای کار در راه‌آهن باعث افتخار ماست. ما هرگز کارمند دفتری با مدرک دکترای فلسفه نداشته‌ایم. اما این شغل مستلزم دستخط خوانا است، لذا با- کمال تأسف- نا-گزیر به- رد درخواست- شما هستیم.» (شانه‌هایش را با-لا می‌اندازد.)

جنی به اندیشه‌های من ایمان داشت. اما تحمل چیزی رو که به نظر اون «خودنمایی عالمانه» بود نداشت. می‌گفت: «برگرد روی زمین، هر دکتر.»

می‌خواست نظریه‌ی ارزش اضافی رو جووری توضیح بدم که کارگرای ساده بتونن بفهمن. بهش گفتم: «هیچ‌کس نمی‌تونه این نظریه رو بفهمه مگر اینکه اول نظریه‌ی ارزش کار رو فهمیده باشه و بدونه که چطور نیروی کار کالایی ویژه است که ارزشش بنا بر هزینه‌ی وسایل تامین معاش تعیین می‌شه و با این حال خودش مبنای تعیین ارزش کالاهای دیگه است، ارزشی که همواره از ارزش نیروی کار بالاتره.»

جنی سرش رو تکون می‌داد: «نه، این راهش نیست. تو فقط باید همینو بگی: کارفرماهای شما کمترین میزان دستمزد رو به شما پرداخت می‌کنن، به قدر بخور و نمیر تا بتونین براشون کار کنین؛ اما از حاصل کار شما خیلی بیشتر از مزدی که بهتون می‌دن درآمد دارن. برای همین اونا پولدارتر و پولدارتر می‌شن و شما فقیر باقی می‌مونین.»

خیلی خب، بگذارید بگیم که همه‌اش صد نفر تو تاریخ کل جهان نظریه‌ی ارزش اضافی منو فهمیده‌ان. (برافروخته می‌شود) اما همچنان حقیقت داره! همین هفته‌ی پیش داشتم گزارش وزارت کار ایالات متحده رو می‌خوندم. همه‌اش همون جا هست. کارگرای شما بیشتر و بیشتر تولید می‌کنن و کمتر و کمتر دستمزد می‌گیرن. نتیجه‌اش چی می‌شه؟ همونی که من پیش‌بینی کردم. حالا ثروتمندایی که یک درصد کل جمعیت آمریکا رو تشکیل می‌دن، صاحب چهل درصد ثروت کشور هستن. و این توی کشوری اتفاق می‌افته

که نماد بزرگ سرمایه‌داری جهان، کشوری که نه تنها مردم خودش رو غارت کرده، بلکه ثروت بقیه‌ی دنیا رو هم می‌مکه...

جنی همیشه سعی داشت افکار ذاتاً پیچیده رو ساده کنه. اون همیشه منو متهم می‌کرد که پیش از اون که انقلابی باشم، دانشمندم. می‌گفت: «خواننده‌های روشنفکرتو فراموش کن. کارگرا رو مخاطب خودت قرار بده.»

به هم می‌گفت گستاخ و متعصب. می‌گفت: «چرا به انقلابیای دیگه با شدت بیشتری حمله می‌کنی تا به بورژوازی؟»

مثلاً همین پرودون. این بابا نمی‌فهمید که ما باید از سرمایه‌داری متشکر باشیم که صنایع بزرگ رو گسترش داده و بعد اونا رو تصاحب کنیم. پرودون معتقد بود که ما باید به جامعه‌ی ساده‌تری برگردیم. وقتی کتابش رو با عنوان «فلسفه‌ی فقر» نوشت، من جوابش رو با کتاب خودم «فقر فلسفه» دادم. به نظر خودم که خیلی هوشمندانه بود. اما به نظر جنی توهین‌آمیز بود. (آه می‌کشد) فکر می‌کنم جنی اونقدر انسان بزرگی بود که من به گردش هم نمی‌تونم برسم.

اون منو تشویق می‌کرد که به خودم تکونی بدم و تو مسائل کارگرای لندن شرکت کنم. وقتی ازم دعوت کردن که تو انترناسیونال اول سخنرانی کنم، جنی همراهم اومد. پاییز ۱۸۶۴ بود. دوهزار نفر تو سالن سنت‌مارتین جمع شده بودن. (جلو می‌آید، دستش را طوری دراز می‌کند که گویی در مقابل جمعیت انبوهی قرار دارد، با قدرت و مصمم صحبت می‌کند) «کارگران تمام کشورها می‌بایست در مقابل سیاست‌های خارجی متحد شوند، سیاست‌هایی که جنایتکارانه هستند و تعصب ملی را دستمایه‌ی خود قرار می‌دهند و خون و ثروت مردم را در جنگ‌ها به هدر می‌دهند. ما باید از فراز مرزهای ملی به هم بپیوندیم تا قوانین ساده‌ی اخلاق و عدالت را در امور بین‌المللی حاکم سازیم... کارگران جهان، متحد شوید!» (مکث می‌کند.) جنی از این خوشش می‌اومد... (کمی می‌نوشد)

جنی چرخ زندگی رو می‌چرخوند، با اینکه آب قطع می‌شد، گاز قطع می‌شد. اما هرگز علاقه‌اش رو به موضوع رهایی زنان از دست نداد. می‌گفت نیروی حیاتی زنان به خاطر موندن توی خونه و وصله زدن جوراب و آشپزی کردن تحلیل می‌رفت. برای همین قبول نمی‌کرد که توی خونه بمونه.

اون منو متهم می‌کرد به این که در تئوری طرفدار رهایی زنان هستم اما در عمل از مسائل زنان غافلم. می‌گفت: «تو و انگلس، درباره‌ی برابری جنسیتی می‌نویسین اما بهش عمل نمی‌کنین.» خب، در این مورد نظری ندارم....

جنی از صمیم قلب از مبارزه‌ی ایرلندی‌ها در برابر انگلستان حمایت می‌کرد. ملکه ویکتوریا گفته بود: «این ایرلندی‌ها مردمان نفرت‌انگیزی هستند - هیچ وجه مشترکی با دیگر ملل متمدن ندارند.» جنی نامه‌ای به روزنامه‌های لندن نوشت: «انگلستان شورشیان ایرلندی را که به دنبال چیزی جز آزادی نبودند به دار می‌آویزد. آیا انگلستان ملت متمدنی است؟»

من و جنی شدیداً عاشق هم بودیم. چطور می‌تونم اینو به شما بفهمونم؟ ولی تو لندن دوران جهنمی‌ای رو می‌گذروندیم. عشق‌مون همچنان سر جاش بود. اما از یه زمانی اوضاع عوض شد. نمی‌دونم چرا. جنی می‌گفت به خاطر اینه که دیگه اون زن زیبایی نیست که من عاشقش شده بودم. این منو عصبانی می‌کرد. جنی می‌گفت به خاطر لشنه. این منو عصبانی‌تر می‌کرد. می‌گفت عصبانی می‌شم چون حقیقت داره. این دیگه منو از خشم دیوانه می‌کرد.

(آه می‌کشد، جرعه‌ای آبجو می‌نوشد. به روزنامه‌های روی میز نگاه می‌کند، یکی را برمی‌دارد.) ادعا می‌کنن که با فروپاشی اتحاد شوروی، کمونیزم هم مرده. (سرش را تکان می‌دهد.) این احمقا اصلاً می‌دونن کمونیزم چیه؟ اینا فکر می‌کنن نظامی که به دست قلدر گردن کلفتی اداره می‌شه که هم‌رمزهای انقلابی خودشو به قتل می‌رسونه کمونیزمه؟

Scheisskopf! (کله‌گهی‌ها!)

روزنامه‌نگارا و سیاستمدارایی که چنین حرفایی رو می‌زنن چه جور تحصیلاتی داشتن؟ اینا اصلاً هرگز مانیفستی که من و انگلس وقتی که اون بیست و هشت سالش بود و من سی سالم نوشتیم، خوندن؟

(کتابی را از روی میز برمی‌دارد و می‌خواند.) به جای جامعه‌ی بورژوازی قدیم با طبقات و تضادهای آشتی‌ناپذیر طبقاتی‌اش، می‌بایست جامعه‌ای مشارکتی داشته باشیم که در آن رشد آزادانه‌ی هر فرد، شرط رشد آزادانه‌ی همگان است. «می‌شنوین؟ مشارکتی! اینا اصلاً هدف کمونیزم رو متوجه می‌شن؟ آزادی فردی! که هر فرد بتونه به عنوان یک انسان نوع‌دوست خودش رو پرورش بده. اینا فکر می‌کنن کسی که اسم خودش رو می‌گذاره کمونیست یا سوسیالیست و بعد مثل یه گانگستر رفتار می‌کنه، هیچ می‌فهمه که کمونیزم چیه؟

کشتن کسایی که باهات مخالفت می‌کنن - این اصلاً می‌تونه اون کمونیزمی باشه که من زندگیم رو پاش گذاشتم؟ هیولایی که تو روسیه قدرت رو تو دست خودش قبضه کرده بود - و اصرار داشت که اندیشه‌های منو مثل یه متعصب مذهبی تفسیر کنه - وقتی که رفقای قدیمی‌اش رو کنار دیوار جلوی جوخه‌ی آتش به صف می‌کرد، آیا به مردمش اجازه داد نامه‌ای رو که به نیویورک تریبون نوشته بودم بخونن؟ نامه‌ای که توش گفته بودم مجازات اعدام در هیچ جامعه‌ای که خودش رو متمدن می‌دونه توجیه‌پذیر نیست...

(عصبانی) قرار نیست سوسیالیزم حماقت‌های سرمایه‌داری رو بازتولید کنه! اینجا تو آمریکا زندان‌هاتون پر شده‌ان. کیا توش هستن؟ فقرا. بعضیاشون جرائم خشونت‌بار و وحشتناکی مرتکب شده‌ان. بیشترشون آفتابه‌دزد و جیب‌بر و سارق‌های خرده‌پا و فروشنده‌های مواد مخدرن. اونا به بازار آزاد معتقدن! اونا همون کاری رو می‌کنن که سرمایه‌دارا انجام می‌دن، اما تو ابعاد خیلی کوچک‌تر...

(کتاب دیگری برمی‌دارد.) می‌دونید من و انگلس درباره‌ی زندان چی نوشتیم؟ «به جای مجازات افراد برای جرائم‌شان، می‌بایست آن شرایط اجتماعی را که موجب ارتکاب جرم می‌شود از میان برد و به هر فردی فضای مورد نیازش در جامعه را جهت رشد و تکامل زندگی‌اش اختصاص داد.»

بله، ما از «دیکتاتوری پرولتاریا» صحبت کردیم. نه دیکتاتوری یک حزب، یک کمیته‌ی مرکزی، نه دیکتاتوری یک فرد. نه، ما از دیکتاتوری موقت طبقه‌ی کارگر صحبت می‌کردیم. اینکه توده‌های مردم کنترل دولت رو به دست بگیرن و به نفع همگان حکومت کنن - تا زمانی که خود دولت غیرضروری بشه و به تدریج از بین بره.

البته باکونین موافق نبود. اون می‌گفت که دولت، حتی دولت کارگری، اگر ارتش و پلیس و زندان داشته باشه، مستبد می‌شه. عاشق این بود که با من جروب‌بحث کنه.

درباره‌ی باکونین چیزی می‌دونین؟ باکونین آنارشیست؟ اگه یه نویسنده چنین شخصیتی رو خلق می‌کرد، می‌گفتید که وجود خارجی چنین شخصیتی محاله. اگه بخواهید بگید که من و باکونین با هم کنار نمی‌اومدیم، خیلی ماجرا رو دست کم گرفتید.

ببینید درباره‌ی من و انگلس وقتی که توی بروکسل مشغول نوشتن مانیفست بودیم چی گفته. (از روی میز کاغذی را برمی‌دارد و می‌خواند.) «مارکس و انگلس، خصوصاً مارکس، ذاتاً بورژواهای تمام‌عیار هستن.»

ما بورژواهای تمام‌عیار بودیم! البته در مقایسه با باکونین همه بورژوا بودن، چون باکونین به خواست خودش مثل خوک زندگی می‌کرد. و اگه شما هم مثل خوک زندگی

نمی‌کردین، اگه سقفی بالای سرتون بود، اگه گوشه‌ی اتاق نشیمن‌تون پیانو داشتین، اگه نون تازه و شراب می‌خوردین، بورژوا بودین.

قبول دارم که آدم شجاعی بود. زندانی شده بود، به سیبری تبعید شده بود، فرار کرده بود، تو دنیا گشته بود و سعی کرده بود همه‌جا انقلاب به پا کنه. اون یه جامعه‌ی آنارشستی می‌خواست، اما تنها جایی که تونسته بود آنارشسیسم رو برقرار کنه تو کله‌ی خودش بود. سعی کرده بود تو بولونیا قیام برپا کنه، اما نزدیک بود خودشو با تفنگ خودش به کشتن بده. انقلاب‌هاش همه‌جا با شکست روبرو می‌شد، اما مثل مردی بود که شکست‌هاش در مقابل زن‌ها اونو بیشتر جری می‌کرد.

تا حالا عکس باکونین رو دیدین؟ یه آدم غول‌آسا. کله‌ی طاسی که با یه کلاه کوچولوی خاکستری پوشونده بودش. یه کپه ریش. قیافه‌ی خشن. دندون نداشت - به خاطر بیماری اسکوربوت که از سوءتغذیه‌ی دوران زندانش گرفته بود. به نظر می‌رسید تو این دنیا زندگی نمی‌کنه، بلکه تو دنیای خیالی خودش سیر می‌کنه. نسبت به پول بی‌اعتنا بود. وقتی پول داشت بذل و بخشش می‌کرد و وقتی هم نداشت از این و اون قرض می‌گرفت و خیال پس دادنش رو هم نداشت. خونه نداشت، یا می‌شه گفت دنیا خونه‌اش بود. وارد خونه‌ی یکی از رفقا می‌شد و اعلام می‌کرد: «من اومدم. کجا بخوابم؟ غذا چی داریم؟» یک ساعت نگذشته صاحب‌خونه می‌شد!

یه بار تو سوهو بودیم. داشتیم شام می‌خوردیم که باکونین خراب شد رو سرمون. زحمت در زدن هم به خودش نداد. عادت داشت همیشه سر شام از راه برسه. ما تعجب کردیم، فکر می‌کردیم تو ایتالیاست. هر وقت خبری ازش می‌شنیدیم، داشت یه گوشه‌ی دنیا انقلاب راه می‌انداخت. خب، تقریباً در رو از پاشنه درآورد، اومد تو، یه نگاه به دوروبر انداخت، با اون دهن بی‌دندونش لبخندی زد و گفت: «عصر بخیر رفقا.» بدون اینکه منتظر جواب بمونه نشست سر میز و شروع کرد به بلعیدن تکه‌های بزرگ گوشت و سوسیس؛ پنیر تو دهنش می‌چیوند و پشت سر هم کنیاک سر می‌کشید.

بهش گفتم: «میخائیل، شراب بخور، یه عالمه داریم. کنیاک گرونه.» یه کم شراب خورد و بلافاصله تف کرد. گفت: «اه خیلی بی‌مزه است. کنیاک کمک می‌کنه فکر آدم باز بشه.»

بعد هم نمایش همیشگیش رو راه انداخت، موعظه، بحث کردن، ارد دادن، قیل و قال و تشویق کردن. من دیگه خونم به جوش اومده بود، اما جنی بود که اعتراض کرد. گفت: «میخائیل، بسه دیگه! تمام هوای اتاقو مصرف کردی!» اونم فقط قاه قاه خندید و ادامه داد.

کله‌ی باکونین پر از چرن‌دیات آنارش‌یستی و مزخرفات رمانتیک و آرمان‌گرایانه بود. می‌خواستم از انترناسیونال اخراجش کنم. جنی فکر می‌کرد کار مسخره‌ایه. می‌گفت چرا گروه‌های انقلابی که تعداد اعضا‌شون شش نفر بیشتر نیست، همیشه یکی رو تهدید به اخراج می‌کنن؟

صد جور قیافه‌ی مبدل داشت، چون پلیس تو تمام کشورهای اروپایی دنبالش بود. وقتی اومد لندن پیش ما، خودشو به شکل کشیش‌ها درآورده بود. البته خودش اینطور فکر می‌کرد. قیافه‌اش خنده‌دار شده بود!

یک هفته پیش ما موند. یه شب تا دیروقت بیدار موندیم. مشروب می‌خوردیم، بحث می‌کردیم و باز مشروب می‌خوردیم تا اینکه هیچ کدوم‌مون روی پا بند نبودیم. در واقع، من وسط یکی از نتیجه‌گیری‌های باکونین خوابم برد. اونقدر تکونم داد تا بیدار شدم. گفتم: «هنوز حرفمو به نتیجه نرسوندم.»

زمستان باشکوه ۱۸۷۱ بود، همون موقع که کمون قدرت رو در پاریس به دست گرفته بود... بله، کمون پاریس. باکونین جفت‌پا با تمام هیكلش پریده بود وسط این انقلاب. فرانسوی‌ها درکش می‌کردن. یه ضرب‌المثلی داشتن که می‌گفت: «روز اول انقلاب، باکونین مثل گنج می‌مونه. روز دوم، باید با تیر زدش.»

درباره‌ی اون دوره‌ی باشکوه تاریخ بشریت، کمون پاریس چیزی می‌دونین؟ داستان از یه حماقت شروع شد. ناپلئون سوم رو می‌گم. بله، برادرزاده‌ی بناپارت.

یه دلچک بود، بازیگری بود که روی صحنه به جمعیت لب‌خند می‌زد در حالی که شونزده میلیون دهقان فرانسوی تو زاغه‌ها تو تاریکی مطلق زندگی می‌کردن و بچه‌هاشون از گرسنگی می‌مردن. اما چون قوه‌ی مقننه رو نگه داشته بود، چون مردم رای می‌دادن، این تصور وجود داشت که دموکراسی برقراره... یه اشتباه مصطلح.

بناپارت دنبال کسب افتخار بود، برای همین مرتکب اشتباه حمله به ارتش بیسمارک شد. به سرعت شکست خورد و بلافاصله بعدش ارتش پیروز آلمان وارد پاریس شد و با چیزی ویران‌کننده‌تر از تفنگ روبرو شد: سکوت. دیدن مجسمه‌های پاریس همه با پارچه‌های سیاه پوشیده شده. مقاومتی عظیم، نامرئی و خاموش. اونا راه عاقلانه رو در پیش گرفتن. از زیر طاق پیروزی^۱ پاریس رژه رفتن و به سرعت اونجا رو ترک کردن.

^۱ Arc de Triomphe: بنایی است در پاریس واقع در میدان شارل دوگل و در انتهای غربی خیابان شانز الیزه. این بنا به افتخار سربازانی ساخته شده که در طول تاریخ و به ویژه در دوران حکومت ناپلئون جان خود را در راه فرانسه فدا کرده‌اند.

اما نظام قدیم فرانسه، جمهوری، یا به تعبیر خودشون لیبرال‌ها. اونا جرات نکردن پاشونو توی پاریس بگذارن. از ترس به خودشون می‌لرزیدن چون با رفتن آلمان‌ها پاریس حالا به دست کارگرا، زن‌های خونه‌دار، کارمندا، روشنفکرا و شهروندای مسلح افتاده بود. مردم پاریس دولت تشکیل ندادن، بلکه چیزی باشکوه‌تر، چیزی که دولت‌های تمام دنیا ازش می‌ترسن، یعنی کمون، مجموعه‌ی نیروهای مردمی رو تشکیل دادن. این کمون پاریس بود!

مردم تمام طول شبانه‌روز در تمام شهر دور هم جمع می‌شدن، تو دسته‌های سه چهارتایی، با هم تصمیم می‌گرفتن، در حالی که ارتش فرانسه شهر رو محاصره کرده بود و تهدید می‌کرد که هر لحظه ممکنه حمله کنه. پاریس اولین شهر آزاد جهان شده بود، نخستین قلمرو آزادی در دنیای استبداد.

به باکونین می‌گفتم: «می‌خوای بدونی منظور من از دیکتاتوری پرولتاریا چیه؟ کمون پاریس رو ببین. این دموکراسی واقعیّه.» نه دموکراسی انگلستان یا آمریکا که انتخابات‌شون مثل سیرک می‌مونه و مردم به این یا اون پاسدار نظام سابق رای می‌دن و هر کسی هم برنده بشه، ثروتمندا همچنان به کشور حکمرانی می‌کنن.

کمون پاریس. همه‌اش چند ماه دووم آورد. اما اولین نهاد قانون‌گذاری در طول تاریخ بود که نماینده‌ی فقرا بود. قوانینش برای اونا بود. بدهی‌هاشون رو لغو کرد، اجاره‌هاشون رو به تعویق انداخت، مغازه‌هایی که مردم وسایل‌شون رو توش گرو می‌گذاشتن وادار کرد تا وسایل ضروری زندگی مردم رو پس بدن. اونا نپذیرفتن که حقوقی بیشتر از مزد کارگرا بگیرن. ساعت کار نونوایی‌ها رو کم کردن. برنامه‌ریزی کرده بودن که تئاتر رو برای همه رایگان کنن.

خود گوستاو کوربه^۱ که نقاشی‌هاش تمام اروپا رو خیره کرده بود، مسئولیت فدراسیون هنرمندان رو به عهده گرفته بود. اونا موزه‌ها رو بازگشایی کردن و کمیسیون‌ی برای آموزش زنان تشکیل دادن. چیزی که تا اون زمان به گوش کسی نرسیده بود: آموزش برای زنان. از آخرین دستاوردهای علم استفاده کردن و یه بالن فوق سبک رو بیرون شهر پاریس به هوا فرستادن تا بر فراز حومه‌ی شهر به پرواز دربیاد و کاغذهای چاپی رو از بالا بین دهقان‌ها پخش کنه. کاغذهایی با یک پیام ساده و قدرتمند، پیامی که باید بین تمام کارگران همه‌جای دنیا پخش بشه: «ما همه منافع واحدی داریم.»

^۱ Jean Désiré Gustave Courbet: نقاش فرانسوی (۱۸۱۹-۱۸۷۷)

کمون اعلام کرد هدف اصلی مدارس اینه که به کودکان عشق و احترام به همونوع رو آموزش بدن. بحث‌های بی‌پایان شما رو درباره‌ی آموزش و پرورش خونده‌ام. چه مزخرفاتی! هر چیزی رو که برای موفقیت در دنیای سرمایه‌داری لازمه یاد می‌دن. اما آیا به بچه‌ها یاد می‌دن که برای عدالت مبارزه کنن؟

کموناردها اهمیت این مسئله رو درک کرده بودن. اونا نه فقط در حرف، بلکه در عمل هم آموزش می‌دادن. اونا گیوتین، این ابزار استبداد، از جمله استبداد انقلابی رو از بین بردن. بعد با شال‌های سرخ و پرچم‌های بزرگ سرخ در دست و ساختمان‌هایی که با پارچه‌های ابریشم سرخ تزئین شده بودن، دور ستون وندوم^۱ نماد قدرت نظامی جمع شدن. ستون بزرگی که روش سر برنزی ناپلئون بناپارت قرار داشت. یه قرقره به مجسمه وصل کرده بودن. با یه چرخش. تسمه مجسمه پخش زمین شد. مردم از خرابه‌های مجسمه بالا می‌رفتن. حالا روی این ستون یه پرچم سرخ به اهتزاز دراومده بود. حالا دیگه این ستون نه متعلق به یک کشور، بلکه متعلق به بشریت بود. زن و مرد تماشا می‌کردن و اشک شوق می‌ریختن.

بله، این کمون پاریس بود. خیابون‌ها همیشه پر از مردم بود و همه جا بحث در جریان بود. مردم همه چیز رو به اشتراک می‌گذاشتن. به نظر می‌رسید که بیشتر می‌خندن. مهربانی حکمفرما بود. خیابونا امن بودن، بدون اینکه هیچ جور پلیسی وجود داشته باشه. بله، سوسیالیزم این بود!

البته چنین نمونه‌ای، نمونه‌ی کمون پاریس، نمی‌تونست مجاز باشه. برای همین نیروهای ارتش جمهوری وارد شهر شدن و کشتار رو شروع کردن. رهبران کمون رو به گورستان پرلاشز بردن، کنار دیوار سنگی به صف کردن و تیربارون‌شون کردن. روی هم رفته سی‌هزار نفر کشته شدن.

کمون به دست گرگ‌ها و خوک‌ها نابود شد. اما با این وجود درخشان‌ترین دستاورد زمانه‌ی ما بود... (راه می‌رود، کمی دیگه آبجو می‌نوشد).

من و باکونین مشروب می‌خوردیم و بحث می‌کردیم و باز هم مشروب می‌خوردیم و بحث می‌کردیم. بهش می‌گفتم: «میخائیل، تو متوجه مفهوم دولت پرولتاریا نیستی. ما نمی‌تونیم تو اوج یه لحظه‌ی هیجانی، گذشته رو پشت سر بگذاریم. ما باید جامعه‌ی نوین رو بر روی بازمانده‌های نظام قدیم بنا کنیم. این هم زمان می‌بره.»

^۱ Vendôme

اون می گفت: «نه. وقتی مردم نظام قدیم رو سرنگون کردن، باید بلافاصله در آزادی زندگی کنن، وگرنه از دستش می دن.»

بحث داشت شخصی می شد. دیگه داشت حوصله ام سر می رفت که گفتم: «تو احمق تر از اونی که بفهمی.»

کنیاک کم کم داشت اونو هم می گرفت. گفت: «مارکس، مثل همیشه یه حرومزاده ی گستاخی. این تویی که نمی فهمی. تو فکر می کنی کارگرا بر اساس نظریات تو انقلاب می کنن؟ اونا نظریات تو رو به گه هم حساب نمی کنن. خشم اونا به صورت خودجوش طغیان می کنه و اون وقت بدون به اصطلاح علم تو انقلاب می کنن. اونا غریزه ی انقلابی تو وجودشونه.» حسابی برافروخته شده بود. گفت: «من رو نظریات تو تف می کنم.»

همین که اینو گفت، تف کرد رو زمین. عجب خوکی! دیگه شورش رو درآورده بود. گفتم: «میخائیل، تو می تونی روی نظریات من تف کنی، اما نه کف خونه ام. زودباش پاکش کن.» گفت: «ایناهاش. من همیشه می دونستم که تو قلدر و گردن کلفتی.»

گفتم: «من هم همیشه می دونستم که تو اخته ای.»

غریب. صداش مثل یه جانور ماقبل تاریخ بود. بعد پرید روم. باید متوجه باشید که باکونین عظیم الجثه بود. روی زمین با هم گلاویز شدیم اما به قدری مست بودیم که نمی تونستیم آسیبی به هم برسونیم. بعد از مدتی اونقدر خسته شده بودیم که همون جا روی زمین دراز کشیدیم تا نفس بگیریم. بعدش باکونین بلند شد، مثل اسب آبی که از توی رودخونه بیرون میاد، دکمه ی شلوارشو باز کرد و شروع کرد از اون بالا ادرار کردن تو خیابون! باورم نمی شد دارم چی می بینم. گفتم: «چه غلطی داری می کنی؟»

گفت: «فکر کردی چی کار دارم می کنم؟ دارم از پنجرهات به بیرون می شاشم.»

گفتم: «حال آدمو به هم می زنی میخائیل.»

گفت: «من دارم به لندن می شاشم. به امپراتوری بریتانیا می شاشم.»

گفتم: «نخیر. داری به خیابون من می شاشی.»

جواب نداد. فقط دکمه ی شلوارشو بست، روی زمین دراز کشید و شروع کرد به خرناس کشیدن. خودم هم روی زمین دراز کشیدم و همون جا بیهوش شدم. چند ساعت بعد که جنی صبح زود از خواب بیدار شده بود، ما رو تو همون وضعیت پیدا کرد. (دست نگه می دارد و جرعه ای آبجو می نوشد.)

نه، نمی توستن اجازه بدن که کمون به حیاتش ادامه بده. برای بقیه ی دنیا نمونه ی بیش از اندازه الهام بخشی بود. برای همین توی خون خودش غرقش کردن. هنوز هم اتفاق می افته، نه؟ که هر وقت تو هر گوشه ای از دنیا نظام قدیم کنار می ره و مردم شروع به

تجربه‌ی شیوه‌ی جدیدی از زندگی می‌کنن، مردمی فارغ از هر گونه ایدئولوژی که از وضع زندگی‌شون به خشم اومدن، بهش اجازه نمی‌دن. برای همین اونا دست به کار می‌شن -می‌دونین منظورم از اونا چه کساییه- گاهی مخفیانه و مودیانه، گاهی مستقیم و خشونت‌آمیز، تا نابودش کنن.

(از روی روزنامه می‌خواند) مدام می‌گن: «سرمایه‌داری پیروز شده.» پیروز شده! چرا؟ چون بازار سهام تا عرش بالا رفته و سهامدارا بیش از پیش ثروتمند شده‌ان؟ پیروز شده؟ وقتی یک‌چهارم کودکان آمریکایی تو فقر زندگی می‌کنن، وقتی سالانه چهل‌هزار نفرشون پیش از تولد یک‌سالگی می‌میرن؟

(از روی روزنامه می‌خواند) صدهزار نفر در نیویورک پیش از طلوع آفتاب برای دوهزار شغل صف کشیدند. به سر اون نود و هشت هزارتای دیگه که کار گیرشون نیومده چی می‌آد؟ برای همینه که زندان‌های بیشتری می‌سازید؟ بله، سرمایه‌داری پیروز شده. اما بر چه کسی؟

شما تکنولوژی‌های شگفت‌انگیزی دارید، آدم به خارج از جو فرستادید، اما اون کسایی که روی زمین موندن چی؟ چرا این‌قدر وحشت‌زده‌ان؟ چرا به مواد مخدر و الکل رو می‌آرن؟ چرا دیوانه می‌شن و دست به کشتار می‌زنن؟ (روزنامه را بالا می‌گیرد) بله، توی روزنامه‌ها هست.

سیاستمدارها تون از غرور باد به غیغ می‌اندازن. می‌گن دنیا دیگه داره به سوی «نظام بازار آزاد» پیش می‌ره.

همه احمق شده‌ان؟ مگه تاریخ نظام بازار آزاد رو نمی‌دونن؟ وقتی که دولت برای مردم هیچ کاری نمی‌کرد و برای ثروتمندا همه کار می‌کرد؟ وقتی دولت صد میلیون هکتار زمین رو مفت و مجانی به راه‌آهن داد، ولی وقتی مهاجرای چینی و ایرلندی دوازده ساعت در روز روی اون خطوط راه‌آهن کار می‌کردن و تو گرما و سرما تلف می‌شدن، به روی خودش هم نیاورد. بعد هم وقتی کارگرا شورش کردن و دست به اعتصاب زدن، دولت ارتشش رو فرستاد تا اونا را وادار به تسلیم کنه.

اگه من فلاکت ناشی از سرمایه‌داری و «نظام بازار آزاد» رو ندیده بودم، دیگه چه مرگم بود که داس کاپیتال رو بنویسم؟ تو انگلستان بچه‌های کوچیک رو تو کارخونه‌های بافندگی پارچه به کار می‌گرفتن چون انگشتای ظریفشون می‌تونست دوک پارچه‌بافی رو به کار بندازه. توی آمریکا دخترای کوچیک تو سن ده سالگی توی کارخونه‌های ماساچوست مشغول به کار می‌شدن و تو سن بیست و پنج سالگی می‌مردن. شهرها چاه فاضلاب فقر و هرزگی بود. اینه سرمایه‌داری، چه دیروز، چه امروز.

بله، تبلیغ جنسای لوکس رو توی مجلات و صفحه‌های نمایش تون می‌بینم. (آه می‌کشد)
 بله، اون همه صفحه با اون همه تصویر. چقدر می‌بینید و چه کم می‌فهمید!
 مگه هیچ‌کس دیگه تاریخ نمی‌خونه؟ (عصبانی شده است) پس این روزا توی مدرسه‌ها
 چه کوفتی یاد می‌دن؟ (نور خاموش و روشن می‌شود و تهدید می‌کند. به بالا نگاه
 می‌کند) خیلی حساسن!

دلم برای جنی تنگ شده. حتماً درباره‌ی همه‌ی اینا حرفی برای گفتن داشت. من مرگش
 رو دیدم، اون آخرا مریض و مستاصل بود. اما حتماً سال‌های خوشی مونو، لحظه‌های
 هیجان‌مونو یادشه، توی پاریس، حتی تو سوهو...

(دوباره روزنامه‌ای برمی‌دارد، می‌خواند) «سالروز جنگ خلیج. یک پیروزی سریع و
 شیرین.» بله، این جنگ‌های سریع و شیرین رو می‌شناسم. که هزاران جسد رو تو میدون
 جنگ به جا می‌گذارن و بچه‌هایی که از کمبود غذا و دارو می‌میرن. (روزنامه را تکان
 می‌دهد) تو اروپا، آفریقا، فلسطین، مردم همدیگه رو سر مرزبندی‌ها می‌کشن. (رنجیده
 است.)

نشنیدین صد و پنجاه سال پیش چی گفتم؟ پاک کنید این مرزهای ملی مسخره رو!
 بدون پاسپورت، بدون ویزا، بدون نگهبان مرزی، بدون حد نصاب مهاجرت. بدون پرچم و
 سوگند وفاداری به ماهیت موهومی که اسمش رو ملت گذاشتن. کارگران جهان، متحد
 شوید! (کمرش را می‌گیرد، راه می‌رود.) خدایا، این کمرم داره منو می‌کشه....

اعتراف می‌کنم: من حساب نبوغ سرمایه‌داری در ادامه‌ی حیاتش رو نکرده بودم. من فکر
 نمی‌کردم که برای زنده نگه داشتن این نظام بیمار دارویی وجود داشته باشه. جنگ برای
 ادامه‌ی کار صنایع و دیوانه کردن مردم با وطن‌پرستی، تا فلاکت خودشون رو فراموش
 کنن. متعصبین مذهبی که به مردم وعده‌ی بازگشت مسیح رو می‌دن. (سرش را تکان
 می‌دهد) من مسیح رو می‌شناسم. برگشتنی نیست...

من تو سال ۱۸۴۸ اشتباه می‌کردم که فکر می‌کردم سرمایه‌داری رو به افوله. زمان‌بندی‌ام
 یه کم اشتباه بود. شاید حدود دویست سال. (لبخند می‌زند) اما تغییر شکل پیدا می‌کنه.
 نظام حاضر تغییر شکل پیدا می‌کنه. مردم احمق نیستن. یادم می‌آد رئیس‌جمهورتون
 لینکلن گفته بود نمی‌شه تمام مردم رو برای همیشه فریب داد. عقل سلیم‌شون،
 غریزه‌شون برای اصالت و عدالت اونا رو گرد هم می‌آره.

مسخره نکنین! قبلاً هم اتفاق افتاده. باز هم می‌تونه اتفاق بیفته. و وقتی که اتفاق بیفته،
 حکمرانان جامعه با تمام ثروت‌شون، با تمام ارتش‌شون برای جلوگیری از اون ناتوان

می‌مونن. نوکراشون از خدمت بهشون سر باز می‌زنن و سربازهاشون از فرمان‌شون سرپیچی می‌کنن.

بله، سرمایه‌داری دستاوردهای شگفتی داشته که در طول تاریخ بی‌سابقه بوده - معجزات تکنولوژی و علم. اما در عین حال گور خودش رو هم می‌کنه. اشتباهی سیری‌ناپذیرش برای سود بیشتر و بیشتر جهانی پر از آشوب رو می‌سازه. همه چیز رو - از هنر، ادبیات و موسیقی گرفته تا خود زیبایی - تبدیل به کالا می‌کنه تا بتونه خرید و فروش بشه. انسان رو تبدیل به کالا می‌کنه. نه فقط کارگرای کارخونه‌ها رو، بلکه فیزیکدان‌ها، دانشمندا، حقوقدان‌ها، شعرا، هنرمندا، همه برای ادامه‌ی بقا باید خودشونو بفروشن.

بعد چی می‌شه اگه تمام این آدما بفهمن که همگی کارگرن و یک دشمن مشترک دارن؟ به هم می‌پیوندن تا به هدفشون برسن. و نه فقط در کشور خودشون، چون سرمایه‌داری به بازار جهانی نیاز داره. فریاد می‌زنه «تجارت آزاد!» چون نیاز داره که همه‌جای دنیا آزادانه بگرده و سود به دست بیاره، بیشتر و بیشتر! اما با این کار، ناخواسته یه فرهنگ جهانی به وجود می‌آره. مردم طوری از مرزها گذر می‌کنن که در طول تاریخ سابقه نداشته. اندیشه‌ها از مرزها عبور می‌کنن. نتیجه‌ی این قطعاً چیز جدیدی خواهد بود. (مکت می‌کند، متفکرانه)

وقتی تو سال ۱۸۴۳ با جنی توی پاریس زندگی می‌کردم، بیست و پنج سالم بود. مطلبی نوشتم درباره‌ی اینکه در نظام صنعتی جدید مردم از کارشون بیگانه‌ان چون برانشون ناخوشاینده. از طبیعت بیگانه می‌شن چون ماشین‌ها، دود، بوها و صداها به حواس پنجگانه‌شون حمله‌ور می‌شه - اسمش رو گذاشتن تغییر. از همدیگه بیگانه‌ان چون همه در مقابل هم قرار داده شده‌ان و برای بقا دست و پا می‌زنن. از خودشون هم بیگانه‌ان، زندگی‌ای که دارن مال خودشون نیست، جوری زندگی می‌کنن که انگار واقعاً دلشون نمی‌خواد. پس یه زندگی خوب فقط تو رویا و خیال امکان‌پذیره.

اما حتماً نباید این‌طور باشه. هنوز احتمال انتخاب وجود داره. فقط احتمال، قبول دارم. هیچ چیز قطعی نیست. حالا دیگه روشنه. قبلاً بیش از حد مطمئن بودم. حالا می‌دونم - هر چیزی ممکنه اتفاق بیفته. اما مردم باید یه تکونی به خودشون بدن!

این به نظرتون زیادی رادیکاله؟ یادتون باشه، رادیکال بودن فقط چنگ زدن به ریشه‌ی مسئله است. و ریشه مائیم.

یه پیشنهاد دارم. وانمود کنید که دمل دارید. وانمود کنید که نشستن روی باسن‌تون درد وحشتناکی داره، پس باید بلند بشید. باید یه تکونی به خودتون بدید، باید یه کاری کنید.

بیایید دیگه از سرمایه‌داری و سوسیالیزم صحبت نکنیم. بیایید فقط درباره‌ی استفاده از ثروت شگفت زمین برای نوع بشر صحبت کنیم. به مردم چیزی رو بدیم که نیاز دارن: غذا، دارو، هوای پاک، آب پاکیزه، درخت و چمن، خونه‌ی خوب برای زندگی، چند ساعت کار و ساعات بیشتر برای تفریح. نپرسید کی لایقشه. هر انسانی لیاقت این رو داره. خب، وقت رفتنه.

(وسایلش را جمع می‌کند. قصد رفتن می‌کند، برمی‌گردد)
از اینکه برگشتم و آزارتون دادم بدتون اومد؟ این طوری بهش نگاه کنید. بازگشت مسیحه. مسیح نتونست بیاد، برای همین مارکس اومد...

پایان نمایش





EXIT THEATRE